نـــام کـتـاب : آرامش من

نـــویـسنـده : nilooii

« رمان سرا »

www.romansara.com

منبع: http://forum.98ia.com/

چشمهایم را روی هم گذاشتم و پتو را روی خودم کشیدم اما سرو صدای بیرون اجازه خواب را به من نمیداد!صدای مادرم در گوشم میپیچید که با تندی سر پدرم غر میزد وپدرم هم با فریاد جوابش را میداد!اعصابم به هم ریخته بود دلم میخواست فریاد بزنم که به کارشان خاتمه بدهند اما خوب میدانستم که این کار هم فایده ای ندارد!صدای فریاد ها بالا و بالا تر میرفت آرام گفتم:بعد از این همه مدت پس کی این دعواها تموم میشه؟؟

بی اختیار اشک از چشمانم جاری شد!آنقدر گریه کردم تا بالاخره خوابم برد.

با صدای زنگ ساعت بیدار شدم!هوا هنوز تاریک بود!ساعت را از روی میز برداشتم و با چشمانی خواب آلود به آن نگاه کردم ۴ و نیم را نشان میداد! زنگ ساعت را خاموش کردم و با بی حوصلگی نیم خیز شدم خبری از سر و صدای دیشب نبود انگار سیاهی شب تمام صدا ها را در خود گم کرده بود اما خوب میدانستم که این سکوت هم نشانه خوبی نیست!

صدای اذان به گوشم رسید از جایم بلند شدم.بعد از خواندن نماز دوباره به تختم برگشتم تمام حواسم پیش پدرو مادرم بود از وقتی که به یاد می اوردم آندو همیشه با هم دعوا داشتند سر کوچک ترین مسئله ای با هم بحثشان میشد با این که هر دو انها از موقعیت تحصیلی و شغلی و اجتماعی خوبی برخوردار بودند اما رفتارشان همیشه غیر منطقی و بچه گانه بود گاهی با خود فکر می کردم که چطور می توانند با هم زندگی کنند .

از حرف های پدرم خنده ام میگیرد با همه این اتفاقات هنوز هم همیشه با شوق جریان عاشق شدنش را تعریف میکند با این اتفاقات نمیدانم ایا امکان دارد که مادر و پدرم هنوز عاشق یکدیگر باشند شاید دلیل این که با تمام این اتفاقات حاضر به جدا شدن نیستند همین باشد....

ذهنم مشغول همین فکر ها بود با خود گفتم اگر این طور باشد من قصم میخورم که اگر روزی عاشق شدم هیچوقت باعث ناراحتی عشقم نشوم.....

و بعد چشمانم را روی هم گذاشتم و خیلی زود به خواب رفتم.

این بار صدای مادرم بود که منو از عالم خواب بیرون کشید که با صدایی نسبتا عصبی میگفت:سحر بیدار شو من دارم میرم مطب !مراقب باش سارا بدون صبحونه بیرون نره!پول کلاس سینا رو گذاشتم روی میز بهش بده!!

با بی حوصلگی کش و قوصی به خود دادم و با خواب آلودگی گفتم :باشه مامان!!!

همین که این حرف را زدم صدای بسته شدن در را شنیدم به ساعت نگاه کردم۶و نیم بودلبه تخت نشستم دستی به موهایم کشیدمو گفتم:اه! اخه مامان من مجبوری الان بری مطبت؟

بعد از جایم بلند شدم و به اشپز خانه رفتم صبحانه را اماده کردم و به سمت اتاق های خواهر و برادر دو قلویم رفتم!چند ضربه به در اتاق سارا زدم میدانستم همین برای بیدار شدنش کافیست اما بیدار کردن سینا بیشتر طول میکشید وارد اتاق سینا شدم و گفتم:سینا پاشو!!!پهلو به پهلو شد ولی بیدار نشد با صدای بلند تری گفتم سینا پاشو دیگه!!!!

سینا در حالی که معلوم بود هنوز خوابش می آید گفت:امروز نوبت ظهرم!

من:پاشو برو اسمتو واسه کلاس بسکت بنویس مامان برات پول گذاشته!

سینا:اه!دیشب سر و صدای اونا حالا هم تو ,بذار دو دقیقه بخوابیم دیگه!

من:صبحونه اماده کردم من دوباره میزو نمیچینم که حضرت اقا بیاد صبحونشو بخوره ها!

سینا:با شتاب از جایش بلند شد و گفت:بیا بیدار شدم راضی شدی؟

من:اره زود بیا !!!

بعد از اتاق بیرون رفتم سارا را در اشپز خانه دیدم که با عجله لقمه را در دهانش جا میداد با دیدن من گفت:وای دیرم شد!

و با عجله به سمت در دوید و گفت:خدا حافظ!

من:به سلامت!

خودم هم نشستم تا چیزی بخورم. بعد از یک ربع سینا با همان وضع اشفته از اتاق بیرون امد پولی که مادر داده بود را به او دادم وگفتم:نری الاف شی بیرون زود بیا خونه ظهر هم میری مدرسه از کارای مدرست عقب نیفتی!

سینا:مگه من بچم که کارامو بهم یاد اوری میکنی؟

من:اگه بچه بودی بعد از یاد اوری یادت میموند!

بعد از رفتن سینا میز را جمع کردم! و به اتاقم رفتم حوصله هیچ کاری را نداشتم خدا را شکر کردم که ان روز دانشگاه کلاس ندارم!

داشتم به دانشگاه فکر میکردم که صدای زنگ موبایلم را شنیدم نمیدانستم دقیقا ان را کجا گذاشته ام به همین دلیل کمی طول کشید تا ان را پیدا کنم!دوستم شیما بود جواب دادم:الو

_:الو؟سلام!پس کجایی داشتم قطع میکردم!

من:سلام خوبی؟ببخشید !!!

_:خواهش!خوبم تو خوبی؟

من:ممنون خوبم !چه عجب از این طرفا راه گم کردین؟

_:اره راستش زنگ زدم بپرسم مستقیم کدوم طرفه!

من:وای یخ نکنی تو دختر!!!

_:تو هم همش منو ضایع کن خب؟

من:چشم!خب بگو!؟

_:چی بگم؟

من:همونی که به خاطرش زنگ زنگ زدی دیگه!

_:اهان خوبه گفتی داشت یادم میرفت.از طرف دانشگاه میخوان یه هفته ببرن همدان میای بریم؟

من:همدان؟نمیدونم!

_:نمیدونم نداریم بگو میای!

من:باشه بذار با مامانم اینا صحبت کنم خبرشو بهت میدم!

_:باشه!

من:خب ممنون!

_:خواهش!خب دیگه کاری نداری؟

من:نه دیگه!منتظر باش!

_:باشه!خدافظ

من:خدافظ

گوشی را قطع کردم خیلی دلم میخواست به این اردو بروم نیاز داشتم که چند روز از خانه دور باشم دیگر تحمل رفتار پدر ومادرم را نداشتم!اما نمی دانستم که آنها قبول میکنند یا نه..

راضی کردن مادرم کار راحتی نبود مادرم به شدت حساس و تا حدودی بد بین بود اما هر طور که بود با کمک سینا و سارا مادرم را راضی کردم!پدرم هم خیلی زود قبول کرد که به اردوی همدان بروم !فردای آن روز به همراه شیما برای نام نویسی رفتیم!روی هم رفته همه کسانی که می امدند ۵۰ نفر بودند دختر ها و پسر ها هم تعداد مساوی داشتند!

چمدانم را بستم و آن را گوشه ایی از اتاق قرار دادم و از اتاقم خارج شدم!سینا جلوی تلوزیون همراه با پدرم فوتبال تماشا میکردند سارا هم در حالی که سینی چای را از اشپز خانه می اورد گفت:چند چنده؟

سینا به سمتش برگشت و گفت:همون قلبی چایی رو بیار!!!

اصلا از فوتبال خوشم نمی امد نمیفهمیدم دویدن چند نفر به دنبال توپ اگر برای خودشان جذاب است برای دیگران چه جذابیتی دارد؟رو به سارا کردمو گفتم

من:سارا مامان کو؟

سارا:تو آشپز خونه!

به سمت آشپز خانه رفتم مادرم داشت میز شام را میچید.

من:مامان چرا نگفتین بیام کمک؟

مادرم نگاهی به من کرد و گفت:دیدم کار داری گفتم مزاحمت نشم تازه کار سختی نیس که کمک بخوام دخترم.ببینم همه وسایلتو جمع کردی؟

من:اره فکر کنم همه چیزو برداشتم!

مادرم:مراقب خودت باشیا!با دوستای خودت بگرد سرخود هم بدون اطلاع به مسئول نرو جایی!!!

لبخندی زدم و گفتم:چشم مامانم شما نگران نباش دختر کوچولوتون مراقب خودش هست!

مادرم:فردا صبح ساعت چند میری؟

من:۷ باید تو ایستگاه قطار باشم!مطمئن باش همین که رسیدم به خونه زنگ میزنم!

مادرم در حالی که سعی میکرد نگرانی را در چهره اش نشان ندهد گفت:باشه!حالا اگه کارت تموم شده بیا کمک من!

آن طور که موقع شام فهمیدم پدر و مادرم دوباره اشتی کرده بودند علی رقم دعوا های زیادشان همیشه چند روز بعد بدون این که انگار قبلا اتفاقی افتاده با هم رفتار میکردند موقع شام سینا و سارا مدام درباره سوغاتی حرف میزدند و من هم سر به سرشان میگذاشتم!

بعد از شام به اتاقم رفتم نگاهی به چمدانم انداختم این چند روز لحظه شماری میکردم که فردا هر جا زود تر از راه برسد اما حالا دودل شده بودم هیچ جا برایم آرامش خانه را نداشت با این که هیچوقت جو خانه ارامش نبود اما برای من بهترین نقطه دنیا محسوب میشد.اما خوب میدانستم که این سفر چند روزه کمک بزرگی بود تا فکرم باز شود.

تا سحر از هیجان سفر خوابم نبرد چند بار کیف و چمدانم را چک کردم وساعت هم انگار کند تر از همیشه کار می کرد!شیما هم نتوانسته بود بخوابد تقریبا تمام شب را داشتیم با هم حرف میزدیم و برای سفرمان برنامه ریزی می کردیم گرچه هر دو خوب میدانستیم که هیچ کدام از برنامه هایمان عملی نمیشود.بعد از نماز صبح خوابم برد اما هنوز یک ساعت نگذشته بود که پدرم بیدارم کرد تا برای رفتن اماده شوم!

با عجله لباس هایم را پوشیدم و صبحانه را خوردم همه خوردنی هایی که مادرم برای راه برایم گذاشته بود برداشتم . تا ساعت ۶ و نیم تمام کار هایم را انجام دادم!موقع خدا حافظی مادرم مرا در اغوش گرفت از ضربان قلبش معلوم بود چقدر نگران است نمیداستم چه حسی دارد ولی خوب نیفهمیدم این همان عشق مادرانه ایست که روزی تجربه اش خواهم کرد!با سینا و سارا هم خداحافظی مختصری کردم و با پدرم سوار ماشین شدیم و به راه افتادیم. تمام طول راه پدرم همه چیز هایی که هزار بار تاکید کرده بود باز هم برایم گفت!خیلی زود به ایستگاه رسیدیم .از پدرم خواستم که به خانه برگردد اون پیاده شد و چمدانم را به من داد بعد دستانم را در دستهایش گرفت از بچگی عاشق این کار بودم وقتی دستهای گرم و پدرانه اش دار در دست می گرفتم احساس میکردم یک حامی بزرگ همیشه مراقب من است!بعد از خداحافظی و رفتن پدرم به سمت سالن حرکت کردم..
یکی از پسر ها دم در ایستاده بود و بچه ها را راهنمایی میکرد سلام کردم و با کمک او وارد سالن شدم یکی از مسئولین دانشگاه با یکی از استاد ها هم اومده بودند بی اختیار یاد اردو های دوران دبیرستان افتادم!لبخندی زدم و به سمت انها حرکت کردم فقط 5-6 نفر از بچه ها امده بودند

روی یکی از صندلی هانشستم صدای اشنایی گفت :سلام

به سمت صدا برگشتم و دیدم که یکی از بچه های کلاس است خوب میشناختمش با لبخند گفتم:سلام!شما هم میایند؟

_:بله فکر نمیکردم شما هم باشید شیما خانوم چی ایشونم میان؟

در دلم گفتم:اره جون خودت .اگه شیما نمی اومد که تو هم نمی اومدی حالا میگی نمیدونستم شما هم میایند؟

گفتم:بله شیما هم میاد!

لبخندی بر لبش نقش بست انگار خیالش کاملا راحت شده بود بعد گفت:ممنون!

در حالی که سعی میکردم نخندم گفتم :خواهش میکنم!

بعد گوشی ام را از کیفم بیرون اوردم ,سریع شماره شیما را گرفتم بعد از چند بوق بالاخره برداشت :

_:الو؟

من:الو سلام پس تو کجایی؟

_:دارم با داداشم میام!!!

من:شیما زود تر بیا برات یه سورپرایز دارم!!

_:واسه من؟چی؟

من:زود بیا خودت میفهمی!!!

شیما با عجله به برادرش گفت:تند تر برو!بعد گفت:حالا بگو

من با خنده گفتم:نه نمیشه مزش به اینه که الان نفهمی!!!

_:اه لوس نشو دیگه!!

من:زود بیا خب؟خدافظ

قبل از این که شیما حرفی بزند گوشی را قطع کردم همان لحظه شیما پیام داد:بذار برسم میکشمت!!!
خنده ریزی کردم و زیر لب گفتم:بذار برسی اول خودت میمیری دختر!!!

صدای مریم من را به خود آورد سلامی کرد و کنارم نشست و گفت:میبینم که عاشق شدی!
با تعجب گفتم:چی؟

مریم:اخه با خودت حرف میزنی و میخندی!!!

من:نه بابا عاشق چیه بذار تا برات تعریف کنم

مریم :چیو؟

من:موضوعه.....

شیما رسیده بود با فریاد از ته سالن گفت:سحر اومدم!!

و در حالی که چمدانش را روی زمین میکشید به سمت من می اومد همه به سمتش برگشته بودند رفتارش خیلی خنده دار بود مثل بچه ها شده بود!

از جایم بلند شدم و از مریم عذر خواهی کردم.

شیما به من رسید ارام گفتم:این چه وضع وارد شدنه ابرومو بردی....

شیما در حالی که ذوق زده شده بود گفت:اومدم سورپرایزمو ببینم!

با خنده به نیما اشاره کردم که با تعجب و شوق به شیما نگاه میکرد شیما به سمت اون چرخید با دیدن نیما لبخند روی صورتش خشک شد انگار زبانش بند امده بود نیما هم با تعجب به ما نگاه میکرد هیچکدام نمی دانستند چه خبر شده!

نیما لبخندی زد و به شما گفت:سلام خانم کریمی!

شیما با جدیت تمام گفت:علیک سلام!

نیما:خوبین؟نمیدونستم شما هم قراره با ما بیایند!!!

شیما:ولی اینطور که معلومه شما دارین با ما میایند!

بعد با عصبانیت دست من را کشید و مرا به گوشه ایی برد و گفت:این بود سورپرایزت؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم!!!

شیما از عصبانیت محکم با دست به پیشانی اش زد و گفت:ابروم رفت!!!!

با خنده گفتم:ولی اون خیلی شوت بود فکر نکنم فهمید چی شده!؟

شیما:اه شانس مارو میبینی همینو فقط کم داشتم که با این پسره برم مسافرت !!حالا یه هفته باید اینو تحمل کنم!

من:زیادم پسر بدی نیست نگاش کن زل زده به تو!!!

شیما خیلی ارام سرش را برگرداند و نیما را دید که با ذوق به او نگاه میکرد!

با حرص گفت:این دیگه کیه!

من:حالا اینقدر حرص نخور تو که راحت میتونی اون بیچاره رو آدم حساب نکنی!

شیما:خب همین اعصابمو خورد میکنه هر چی محل نمیدم از رو نمیره!!

من:ولی پسر خوبیه ها من نمیفهمم چرا ازش بدت میاد.

شیما:چون قیافش داد میزنه از این پسرای لوسه!

من:مگه لوس بودن بده؟

شیما با تعجب به من نگاه کرد و گفت:نگو که از پسرای لوس خوشت میاد؟!

من:نه ولی خب این فقط یه عیبشه هیچ کس بی نقص نیست اون هم درسش خوبه هم دوستاش درست و حسابین هم پسر خب و مومنیه هم خوش تیپه هم خوشگله!

شیما:میخوای برات برم خواستگاریش؟

خواستم جوابش را بدهم که اقای امینی مسئولی که همراهمان امده بود همه را صدا زد!

تقریبا همه امده بودند همگی اماده سوار شدن شدیم نیما یک لحظه هم از شیما جدا نمیشد هنوز نمیفهمیدم چرا شیما از او خوشش نمی اید اگر من جای او بودم از این که پسری مثل نیما از من خوشش می آید خوشحال میشدم!

وقتی سوار شدیم هنوز اثار عصبانیت در چهره ی شیما بود با دست به بازویش زدم و گفتم:شیما بیخیالش اینقدرا هم مهم نیس که بخوای واسش ناراحت بشی.

شیما با ناراحتی گفت:دیگه از دستش خسته شدم نمیدونم چرا باید از من خوشش بیاد !نمیدونم چرا یکی نیست از تو خوشش بیاد!

من با لبخند گفتم:چون من نه با نمکم نه شیطونم نه شیرینم نه حاضر جوابم نه از این که درو برم شلوغ باشه خوشم میاد نه با همه گرم میگیرم نه....

شیما دستش را جلوی دهانم گرفت و گفت:بسه!با این حال تو هم خوشگل تری هم اروم تر و خانوم تر و درس خون تر!

من:با این حال نیما از تو خوشش میاد!

شیما: منو یاد این پسره نینداز.

بعد از رسیدن به یک هتل رفتیم اتاق منو و شیما یکی بود دختر ها در یک طبقه و پسر ها هم در طبقه دیگر بودند!

بلافاصله بعد از مرتب کردن وسایلم به خانه زنگ زدم.شیما هم سریع وارد حمام شد

بعد از خوردن چند بوق بالاخره سارا گوشی را برداشت صدای داد و فریاد از پشت گوشی واضح بود سارا در حالی که گریه میکرد گفت: الو؟

فهمیدم اتفاقی افتاده به سمت بالکن رفتم تا شیما صدایم را نشونود با نگرانی گفتم:الو؟سارا چی شده؟

سارا با گریه گفت:سحر مامان و بابا دارن دعوا میکنن ایندفعه فرق داره دعواشون حسابیه!

من:چی؟واسه ی چی؟

سارا طبق معمول همیشه!

من:یعنی چی؟

سارا:بابا بعد از این که تو رو رسوند یه کم دیر برگشت رفته بود نون بخره اما مامان همینو بهونه کرد دعوا شد!

من:سینا کجاست؟

سارا مدرسه.

با نگرانی گفتم :تو برو تو اتاقت گریه هم نکن!

سارا:خسته شدم دیگه سحر!

من:عزیزم نگران نباش یه دعواس فوقش مثل قبل بازم با هم یه مدت حرف نمیزنن!

سارا:برم خونه مادر جون؟

من:نه سارا اگه کسی تو خونه نباشه ممکنه بد تر بشه یه بلایی سر همدیگه بیارن!

سارا:باشه

من:افرین خواهر گلم!بعدا بگو به مامان که زنگ زدم!

سارا :باشه!

من:ببین شیما اینجاش نمیتونم زیاد حرف بزنم اگه اتفاقی افتاد مسیج بده

سارا: چشم

من:خب کاری نداری؟

سارا اهی کشید و گفت:نه

من:قربونت برم غصه نخور! خدافظ

سارا:خدافظ

دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و اهی کشیدم حتی در مسافرت هم باید نگران پدر و مادرم می بودم!

صدای شیما من را به خود اورد:چیزی شده؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم و گفتم:نه!

شیما:ولی یه چیزی شده

من:نه چیز مهم نیست!

شیما:اتفاقی واسه کسی افتاده

من:نه هیچی نشده شیما بیخیال

فهمید که نمی خواهم درباره مشکلم با او حرف بزنم و دیگر چیزی نگفت!

بعد از ان اماده شدیم و هر دو برای ناهار به رستوران هتل رفتیم

با شیما سر میز نشسته بودیم فکر اتفاقاتی که الان داشت در خانه رخ میداد مانع از غذا خوردنم میشد برعکس شیما با اشتها غذایش را میخورد وقتی نگاهش میکردم دلم به حال خودم میسوخت شاید اگر من هم در خانه انها بزرگ میشدم مثل او دختر شاد و سر زنده ایی بودم!

در حالی که با غذایم بازی میکردم نگاهی به اطراف انداختم نیما را با یکی از دوستانش دیدم که بدون توجه به غذا به شیما نگاه میکرد!

خنده ام گرفته بود سرم را پایین بردم و گفتم:شیما اقاتون!

شیما دست از غذا خوردن کشید و گفت:کی؟

من:اقاتون دیگه!

شیما متوجه حرف من نشد گفت:اقای من؟

من:اره مثه خر زل زده بهت غذاشم نمیخوره!

شیما:کی؟

من:اه خنگول نیما دیگه

شیما با حرص گفت:برو گمشو اون اقای منه!؟

با تعجب گفتم:خب باشه حالا چته؟

شیما:صد بار بهت گفتم از این پسره خوشم نمیاد ولی تو همش منتظری یه چیزی از اون ببینی بیای منو حرص بدی!

با خنده گفتم:اخه دلم میسوزه واسش!

شیما:دلت واسه خودمو خودت بسوزه اخه اون ادمه؟

من:چی بهت بگم والا!

شیما:میگما شما دوتلا خیلی تفاهم دارین چطوره برم باهاش حرف بزنم بیاد تورو بگیره!

من:یعنی من مثه اونم؟

شیما :بیا ببین تو هم ناراحت میشی دیگه چه برسه به من.

من:من واسه این ناراحتم که تو از اون بدت میاد بعد میگی مثه همین یعنی از منم بدت میاد دیگه!

شیما:نه منظورم این نبود!

من:باشه! اصلا دیگه دربارش هیچی نمیگم

شیما:ناراحت شدی؟

با ناراحتی گفتم:نه! اشکال نداره!

شیما:خانومی ناز نکن دیگه ! هنوز شوهرت ندادیم که بخوای ناز کنی.

من در حالی که مسخرهبازی در می اوردم گفتم:ایششششش! حالا میخوای بگی من خواستگار ندارم ؟

شیما:فدات شم هر کی نونه من می دونم تو داری رو دست مامان و بابات باد میکنی!

من:شیما!!

شیما با خنده گفت:باشه چرا جوش میاری حالا؟

سر میز ناهار انقدر با شیما حرف زدیم که مادر و پدرم را فراموش کردم.

قرار بود عصر همگی بریم و از چند جا دیدن کنیم من دوربین عکاسی را هم باخودم بردم سارا برایم پیام نداده بود خیالم راحت شد که اتفاق خاصی نیفتاده است .با شیما و چند تا از بچه ها در لابی نشسته بودیم و منتظر شدیم تا بقیه بیایند که نیما با دوستش از اسانسور بیرون امدند.

شیما با دیدن نیما از او رو برگرداند نیما با این که ناراحت شد چیزی نگفت و با سر به من سلام کرد من هم جوابش را دادم بعد با دوستش روبه روی ما نشستند شیما خواست از جایش بلند شود که دست را گرفتم اروم طوری که انها نشنوند گفت: خوشم نمیاد باهاش چشم تو چشم بشم!

من در گوشش گفتم:اگه بفهمه حساسی بیشتر بهت گیر میده!

شیما:بی محلی کردنم که فایده نداشت شاید اینجوری بفهمه بدم میاد ازش!

من:شیما جون من بگو واقعا واسه چی ازش بدت میاد؟

شیما:بهت که گفتم.

من:شیما اون دلیل موجه نبود!

شیما:خب دوس داشتن که زوری نیست .

من:میدونم ولی تو متنفری ازش فقط دوست نداشتن نیست!

شیما:خوش نمیاد ازش دلیلم همینه! ببینم ابمیوه میخوری برم بگیرم؟

فهمیدم که میخواهد بحث را عوض کند میخواستم بفهمم موضوع چیست اما موقعیت خوبی نبود دیگر ادامه ندادم و گفتم:اره ممنون!

شیما از جایش بلند شد تا ابمیوه بگیرد ,نیما را دیدم که با چشمهای مشتاقش شیما را دنبال میکرد کمی به صورتش دقیق شدم با خود گفتم یعنی پشت این صورت معصوم یه شخصیت دیگس؟چرا شیما باید از اون متنفر باشه؟

نیم ساعت طول کشید تا همه اماده شوند بعد از رسیدن همه سوار اتوبوس شدیم . پسر ها اهنگ میخواندند و شلوغ میگردند دخترها هم با دست انها را همراهی میکرند همه مثل بچه ها شده بودیم شیما بعد از حرفهای من در خودش فرو رفته بود به شیشه تکیه داده بو و حرفی نمیزد اول متوجه او نبودم چون داشتم با بقیه پسر ها را تشویق میکردم اما وقتی به او نگاه کردم متوجه صورت در همش شدم.

ارام گفتم:شیما؟

جوابم را نداد فکرش حسابی مشغول بود!

با دست به شانه اش زدم و گفتم:شیما!

این بار متوجه من شد و گفت:بله؟

من:چیزی شده؟تو که اینقدر ساکت نبودی منو ببین از تو هم شلوغ تر شدم!چرا رفتی تو لاک خودت؟

شیما:نه چیزی نیست.

من:شیما من اگه دوستمو نشناسم که باید برم بمیرم بگو چی شده اینقد پکری؟

شیما:داشتم به یه چیزی فکر میکردم.

من:درباره نیماس؟

شیما:وای سحر بیخیال این پسره شو!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:باشه. فکر میکردم میتونم کمکت کنم.

شیما ارام گفت:نه نمیتونی!

به او نگاه کردم تا قبل از امدن به این سفر خیلی سرحال بود دلیل این همه سکوت را نمیفهمیدم . چه بلایی سر دوستم امده بود؟

به شیما خیره شدم شیما نگاهی به من کرد و لبخند زد و گفت:چیزی نیس دختر اینجوری نگاه نکن منو!

بعد شروع کرد به دست زدن و شلوغ کردن!

خوب میدانستم با این کار میخواهد خیال من را راحت کند اما این برای من اول معما بود...

با شور و حالی که بچه ها داشتند شما هم کم کم حالش بهتر شد.

شب وقتی داشتیم با هم عکس هایی که گرفته بودیم نگاه میکردیم به یکی از انها رسیدیم که نیما هم در ان عکس افتاده بود.

شیما با دیدن ان گفن:سحر اینو حذفش کن نماش زیاد خوب نیست

من زیر چشمی نگاهی به شیما کردم شیما با تعجب گفت :چیه؟

من:نماش بده یا نیماش؟

شیما دندان هایش را با حرص روی هم فشرد و گفت:خوشت میاد منو حرص بدی؟

من:من چه حرصی به تو دادم؟

شیما:بگو چه حرصی ندادی؟این همه دارم میگم من از این بشر خوشم نمیاد بعد تو همش جلو من نیما نیما میکنی؟

من:من همش نیما نیما میکنم؟یا تو زیادی حساسی؟

شیما:من حساسم درست ولی تو همش چپ و راست اسم این عوضی رو میاری وقتی میدونی حساسم پس اینقدر نگو نیما!

من:بهم بگو چرا بدت میاد ازش تا منم دیگه اسمشو نیارم

شیما با عصبانیت گفت:یه بار بهت گفتم سحر دوباره تکرارش نمیکنم!

من:شما من خر نیستم معلومه دلیلت اون حرفایی که میزنی نیست

شیما:هست !همونایی که گفتم!

من:اخه من نمیفهمم پسر به این خوبی تو چطور ازش بدت میاد؟!

شیما با حرص گفت:اون خوب نیست! اون یه پسر به این خوبی نیست سحر خانم, اگه خوب بود.....

ادامه ی حرفش را خورد و ساکت شد با تعجب گفتم :اگه خوب بود چی؟

شیما دستش را در موهایش کشید و یک دسته انها را مشت کرد و گفت :فراموشش کن!

من:بگو شیما اون چی کار کرده؟

شیما:هیچی سحر هیچی!

بعد از جایش بلند شد و به سمت چوب لباسی رفت

گفتم:شیما به من بگو!چی بین تو و اون گذشته؟

شیما:بس کن سحر دیگه اسمشو جلوی من نیار!

بعد مانتو و روسریش را برداشت و خیلی سریع انها را پوشید .خوداست بیرون برود که گفتم:کجا میری؟

او چند لحظه مکث کرد انگار میخواست چیزی بگوید اما بدون هیچ حرفی اتاق را ترک کرد.

مات و مبهوت به در اتاق که شیما از ان خارج شده بود زل زده بودم از حرف هایش سر در نمی اوردم فکر نمی کردم موضوع چندان مهمی باشد اما حالا نظرم تغییر کرده بود. معنی هیچ یک از رفتار های شیما را نمیفمیدم فقط میدانستم ماجرای بزرگی پشت این تنفر وجود دارد که هر چه زود تر باید از ان سر در می اوردم

بعد از رفتن شیما یک ساعتی درحال فکر کردن و خیالبافی درباره انچه بین او و نیما اتفاق افتاده بودم اما به هیچ جا نمی رسیدم!نمیتوانستم نیما را طوری دیگر از انچه فکر میکردم تصور کنم .بالاخره صدای زنگ موبایم رشته افکارم را پاره کرد .از خانه تماس گرفته بودند یاد موضوع ظهر افتادم سریع جواب دادم

من:الو؟

_:الو؟شیما!؟

مادرم بود از او حسابی دلخور بودم با لحنی ناراحت گفتم:سلام مامان شمایین؟

_:سلام دخترم خوبی؟

با بی حوصلگی گفتم:بد نیستم مامان شما چطوری؟

مادرم متوجه ناراحتی من شد و گفت:شیما چیزی شده؟

من:نه قرار بود چیزی بشه؟

_:من از صدات میفهمم دخترم بگو چی شده؟

من:مگه صدام چطوریه؟

_:ناراحته!

من:نمیدونم!

_:من میدونم یه اتفاقی افتاده!

من:منم میدونم مامان!

_:خب بگو!

من:باید از شما پرسید!

_:از من؟

من:بله مامان !

مادرم با تعجب گفت:چطور؟

من:ظهر موقعی که داشتین با بابا دعوا میکردین زنگ زدم خونه و با سارا حرف زدم!

_:به خاطر این ناراحتی؟

من:فکر نمیکنم دلیل دیگه ای هم باشه!

_:دخترم نگران نباش یه چیزی بود تموم شد!

من:اره واسه شما!

_:مشکلی نیست دیگه!

با کنایه گفتم:اره میدونم!

مادرم خواست تا جو عوض شود میدانست که اگر این بحث ادامه پیدا کند با دلخوری گوشی را قطع میکنم به همین دلیل گفت:کجا بردنتون ؟جاتون خوبه؟

من اهی کشیدم و گفتم:اره خوبه اومدیم هتل!با شیما تو یه اتاقیم!

_:خب خدا رو شکر خیالم راحت شد! ببینم ناهارو شامتو که خوردی؟

من:ارههههه! نگران این چیزا نباش!

_:باشه دخترم! خب دیگه مزاحمت نمیشم کاری با من نداری؟

من:نه فقط به همه سلام برسون!

_:همه اینجا سلام میرسونن! دخترم مراقب خودت باش!

من:چشم!شما هم همین طور!

_:باشه عزیزم! میسپارمت با خدا!

من:ممنون مامان خدافظ!

_:خداحافظ دخترم!

بعد از قطع کردن گوشی سرم را به سمت بالا گرفتم نفس عمیقی کشیدم و گفتم :ای خدا من اومدم اینجا که فکرم ازاد باشه و اعصابم یه خورده اروم تر بشه اونوقت نه تنها باید حرص مشکلای تو خونه رو بخورم تازه موضوع شیما هم بهش اضافه شده!

تا ساعت 11 شیما به اتاق نیامو نگرانش بودم اما میدانستم وقتی تناراحت است ترجیه میدهد تنها باشد از ان گذشته نمیداستم که کجاست!اماده خواب شده بودم که صدای باز شدن در را شنیدم سریع خودم را به خواب زدم دیدم که

شما وارد اتاق شد نگاهی به من کرد چشمانم را بستم در تاریکی متوجه بیدار بودن من نشد!خیلی بیصدا و ارام به تختش رفت اهی کشید و بعد خوابید و من دوباره ذهنم پر از فکر های مختلف درباره او و نیما شد!

در طول یک هفته ایی که همدان بودیم دیگر درمورد نیما با شیما صحبت نکردم با این که شیما سعی میکرد خودش را بی خیال نشان دهد اما بعد از ماجرای ان شب دیگر مثل قبل نبود نمیدانستم چطور باید از موضوع سر در بیاورم تا این که بالاخره اتفاقی افتاد که به واسطه ان توانستم موضوع را بفهمم:

ما پنج شنبه به اصفهان برگشتیم مادرم از بی طاقتی خودش به دنبالم امده بود وقتی من را دید با خوشحالی به سمتم امد و من را در اغوش گرفت همین یه هفته کافی بود تا دلم برایش تنگ شود .

مادرم:سلام دخترم خوبی؟

من:سلام مامان جون!

مادرم با خوشحالی گفت:خدارو شکر سلامت رسیدی

من لبخندی زدم و گفتم:خب اینم دختر کوچولوتون سالم و سر حال تحویل شما دیگه چی میخوایند؟

مادرم:من غیر از سلامتی و خوشحالی تو هیچی از خدا نمیخوام.

مادرم چمدانم را از من گرفت و من بعد از خداحافظی با دوستانم همراه با مادرم به خانه رفتیم!

پدرم استقبال گرمی از من کرد من هم وقتی دیدم که همه چطور بی صبرانه منتظر من بودند کمی لوس شدم!سینا و سارا هم یکریز ااز سوغاتی میپرسیدند!

روز خوبی داشتم اما از شدت خستگی تمام جمعه را خواب بودمتا خستگی سفر از تنم بیرون برودخیلی خوشحال بودم که به خانه برگشتم مخصوصا از دیدن خانواده ام خوشحال تر بودم!

شنبه صبح کلاس داشتیم وقتی وارد دانشگاه شدم نیما را دیدم که دم در منتظر کسی است از دور به او سلام کردم دیدم که به سمتم امد تعجب کردم او سلام کرد و من در جواب گفتم:سلام با من کاری دارین؟

نیما گفت:میخوام اگه میشه چند دقیقه ایی وقتتونو بگیرم!

من:بفرمایید

نیما:درباره ی شیما خانومه!

سرم را به علامت تایید تکان دادم و گفتم:میدونم ولی این جا دم نگهبانی نمیشه صحبت کرد!

نیما کنار رفت و راه را برای من باز کرد بعد هر دو به راخ افتادیم نمیدانم چرا اما چیزی مانع میشد به صورتش نگاه کنم سرم را پایین انداخته بودم.

نیما گفت:راستش میخواستم یه کمکی از شما بگیرم!

من:چه کمکی؟

نیما:میخوام شماره خونه ی شیما خانم رو به من بدین میخوام که برای امر خیر مزاحمشون بشم

جا خوردم و یا تعجب گفتم :چی؟

نیما از عکس العمل من تعجب کرد خودم هم از رفتارم متعجب شدم من خوب میدانستم که او شیما را دوست دارد پس چطور انتظار این کار را از او نداشتم!؟

نیما ادامه داد:گفتم که شمارشونو میخوام تامادرم با مادرشون تماس بگیرن و باهاشون صحبت کنن!

من:ولی من نمیتونم این کارو بکنم یعنی نمیتونم شماره خونشونو به شما بدم بهتره از خودش بگیرین!

نیما:ولی شما هم خوب میدونید که اون اصلا به من توجه نمیکنه. گفتم اگه از راه خانواده وارد بشم شاید بفهمه که احساسم صادقانس.

من:شاید رفتار بدی از شما دیده که اینطور ازتون دوری میکنه!

نیما با التماس گفت:نه به خدا من فقط عاشق شیما ام!

از رفتارش خنده ام گرفته بود اما این حرفها بیشتر من را گیج میکرد

گفتم:با این حال من اجازه این که شمارشو بهتون بدم ندارم!

نیما:پس میشه حد اقل بهم بگید که چرا اون اینقدر از من دوری میکنه؟

من:باور کنید جواب این سوال واسه ی خود منم یه معما شده!

نیما:پس میشه ازش بپرسید

من:شما نمیدونید خیلی سعی کردم ولی اون طفره میره!

نیما:سحر خانم ازتون خواهش میکنم! شما بهترین دوستشین من از هیچ کس دیگه ایی نمیتونم کمک بگیرم!

دلم به حالش سوخت گفتم:باشه سعی میکنم اما قول نمیدم!

نیما با خوشحالی گفت:ممنون! به خدا جبران میکنم!

من:خواهش میکنم ولی گفته باشم نمیتونم قول قطعی بدم!

نیما: همین سعی شما هم برام خیلی مهمه!

به او نگاه کردم برق عشق را به خوبی میشد در چشمانش دید با خود فکر کردم که چقدر شیما خوشبخت است که کسی اینطور دوستش دارد!اما موضوعی که شیما درباره ی ان صحبت میکرد کمی مرا به شک وا میداشت!چطور یک پسر عاشق میتواند به عشقش ضربه بزند؟!

حرف های نیما شدیدا من را گیج کرده بود نمیفهمیدم چطور نیما کاری کرده که شیما از اون متنفر است در حالی که خودش هم نمیدانست شیما به چه دلیل این رفتار را با او دارد! یعنی از خطایی که مرتکب شده بود بی خبر بود؟نمیتوانستم روی درس تمرکز کنم سر کلاس گاهی به شیما و گاهی کم به نیما نگاه میکردم هر طور که بود باید اصل موضوع را هر چه سریع تر روشن میکردم باید خیلی زود فرصت مناسبی پیدا میکردم و با شیما صحبت میکردم تا همه چیز را از او بپرسم.

کلاس که تمام شد بالاخره با سر و صدای بچه ها به خودم امدم اما هنوز فکرم مشغول بود.

شیما در حالی که مشغول جمع کردن وسایلش بود گفت:حواست کجاس دختر؟

من با بی حوصلگی گفتم:نمیدونم! نمیتونم تمرکز کنم.

شیما با لبخند به من نگاه کرد و چشمکی زد با تعجب به او نگاه کردم گفتم:این اداها چیه در میاری؟

شیما:میگم ای کلک نکنه عاشق شدی؟

من:اولا که مگه عشق اینقد الکیه؟دوما مگه هر کی تو فکره عاشقه؟

شیما قیافه حق به جانبی گرفت و گفت:عشق الکی نیس ولی معلوم نیس کی بیاد سراغ ادم!

من:نه عزیز دلم مطمئن باش هنوز عاشق و دیوونه نشدم!

شیما :پس به چی فکر میکردی؟

من:به یه موضوعی که باید تهشو در بیارم!

شیما:پس از تفکر عاشق درباره معشوق به رده!

من:اره اون که چیزی نیس این موضوع برام از معمای پلیسی هم جالب تره!

شیما:خب بگو مردم از فضولی!

من:حالا وقتش نیس به موقش دربارش باهات حرف میزنم!

شیما:ببین خیلی مشکوک میزنیا!

من:خب الان نمیتونم بهت بگم!

شیما:خب کی میتونی؟

با خنده سری تکان دادم و گفتم:اینقد فضولیت گل کرده؟

شیما باشوق گفت:اره اره!

من:خب باشه پس عصر بیا خونمون با قضیه رو مفصل واست توضیح بدم!

شیما:یعنی مفصل هم هست؟

من:اره!یه جورایی هم گیج کننده البته برای من!

شیما:خب تو بیا خونه ی ما امروز کسی خونه نیست میتونیم قشنگ بشینیم و درست و حسابی حرف بزنیم!

من:باشه ولی یه شرطی داره!

شیما:شرط؟

من:اره اونم اینه که اگه سوالی درباره کسی یا چیزی پرسیدم جوابمو بدی چون فکر میکنم میتونی جوابمو بدی و کمکم کنی!

شیما:باشه جوابتو میدم!

من:راستم بگی!

شیما:قول قول جون یه دونه داداشم که واسم عزیزه!

خیالم راحت شد میدانستم که شیما چقدر برادرش را دوست دارد همیشه وقتی اینطور قسم میخورد پای حرفش میماند.

من:خوبه پس زنگ میزنم میگم کی میام!

شیما:میشه بپرسم موضوع درباره کیه؟

من:درباره خودم نیس!

شیما:پس کی؟

من:اینقد سوال نپرس ! فقط بدون که تو از همه بهتر میشناسیش همین!

شیما با حالتی گنگ به من نگاه میکرد کاملا میشد فهمید که گیج و سردر گم شده!

لبخندی به او زدم و گفتم:اینجوری نگاهم نکن عصر همه چیزو واست میگم. حالا بیا بریم دیگه!

او دیگر حرفی نزد خوب میدانست اگر تا عصر هم من را سوال پیچ کند نمیتواند حرفی از زیر زبانم بیرون بکشد.

قرار بر این شد که ساعت 5 به خانه انها بروم. تمام بعد از ظهر به این فکر میکردم که چه سوال هایی بپرسم و او ممکن است چه جواب هایی میدهد! با این حال نمیدانستم چطور باید سر صحبت را باز کنم!

ساعت چهار و نیم بود که اماده شدم و از خانه بیرون رفتم .

وقتی به خانه انها رسیدم امیر برادر شیما را دیدم که از خانه خارج میشد . حواسش به من نبود ارام گفتم:سلام اقا امیر!

امیر به سمت من برگشت و با لبخند گفت:به سلام سحر خانم! چه عجب از این طرفا یادی از ما کردین!؟

من:اختیار دارین من که همیشه مزاحمم!

امیر:این حرفا چیه شما مثله خواهرمی مراحمین!

خیلی با او راحت بودذم همیشه حس خوبی نسبت به امیر داشتم او برایم مثل برادر بزرگتری بود که هیچوقت نداشتم. برعکس شیما او همیشه ارام ومتین بود .

گفتم:ممنون لطف دارین!

امیر:صبر کنین به شیما میگم که اومدین!

بعد زنگ ایفون را فشرد . چند ثانیه بعد صدای شیما پیچید که گفت:اهه امیر برو کنار! پیش دوست من چی کار میکنی!؟

خنده ام گرفته بود! امیر:لوس نشو در رو باز کن واسه سحر خانوم من دارم میرم.

شیما:باشه برو زود برو!

امیر برای شیما شکلکی در اورد و از من خداحافظی کرد و رفت!

شیما در را برایم باز کرد وارد خانه شدم. حس خاصی داشتم نمیدانستم با حرف هایی که میخواهم بزنم شیما چه عکس العملی نشان خواهد داد....

روی مبل نشستم شیما با ظرف میوه وارد شد.

با دلخوری گفتم:شیما من که مهمون نیستم .

شما:مهمون نیستی پس چی هستی؟

من:ناسلامتی دوست صمیمیتم اومدم باهات حرف بزنم نیومدم که ازم پذیرایی کنی!

شیما:هووو به خاطر یه ذره میوه اینا رو میگی؟

شیما کنارم نشست گفتم:خب چه خبر؟

شیما:والا ما که خبر خاصی نداریم خبرا دست شماست!

کمی دو دل شده بودم نمیدانستم باید حرفم با بزنم یا نه!

شیما منتظر من بود ولی من هنوز نمیدانستم که چه کاری باید میکردم!

شیما:خب؟

من:خب به جمالت!

شیما:سحر چقدر خونسردی من دارم از فضولی میترکم

بالاخره به خودم جرات دادم تا حرفی که میخواهم بزنم .

گفتم:شیما حرفی که میخوام بزنم ممکنه ناراحت یا عصبیت کنه حرفام درباره خودته چیزی که ذهنمو مشغول کرده تویی.

شیمااز حرف هایم سر در نمی اورد نمیفهمیدم یعنی حدس هم نزده بود که درباره ی چه موضوعی میخواهم صحبت کنم یا این که میخواست از زبان خودم بشنود.

من :شیما قول بده به سوالام جواب بدی مطمئن باش که این سوالا رو از روی کنجکاوی نمیپرسم دلیل خوبی دارم باید بدونم که چرا ....

حرفم را ادامه ندادم میترسیم اسمی از نیما ببرم.

شیما همان طور که شگفت زده به من نگاه میکرد گفت :چرا چی؟

نفس عمیقی کشیدم و سرم را پایین انداختم و گفتم:چرا از نیما منتفری؟

منتظر بودم تا شیما سرم داد بکشد اما سکوتی که برقرار شد نگرانم کرد سرم را بالا گرفتم و به شیما نگاه کردم او در حالی که دستش را روی پیشانی اش گذاشته بود با تاسف سرش را تکان میداد.

بعد از چند ثانیه سرش را به طرف من برگرداند و به چشمهای پر از سوالم خیره شد و کلافه گفت:چرا واست اینقدر این موضوع مهمه؟

خودم هم دلیلش را نمیدانستم ولی هر طور بود باید جوابم را میگرفتم گفتم:باید ببینم چه جوابی میدی بعد بهت میگم قول میدم شیما بهت میگم دلیلش چیه!

شیما:نمیتونم سحر حتی نمیخوام کاری که کرده رو به یاد بیارم!

با حالتی التماس گونه گفتم:شیما خواهش میکنم به من بگو.

شیما با حیرت به من نگاه میکرد خودم هم نمیدانستم که چرا میخواهم حقیقت را بدانم!

شیما:یعنی اینقدر واست مهمه؟

من:اره شیما خیلی بیشتر از اونی که فکر میکنی!

شیما:باشه اگه مهمه برات میگم.

با رضایت به شیما نگاه کردم اما او حرفی نمیزد سکوت کرده بود اما من همچنان منتظر به او نگاه میکردم نگاهی به من کرد انگار تصمیمش را گرفت که برایم مارا را تعریف کند از این پیروزی خوشحال بودم.

او شروع کرد:

سحر میدونی که از سال پیش نیما دنبال من بود اون موقع من عاشق پسر عمم بودم اون همیشه با این که عشق منو میدید از من فراری بود همیشه میگفت که من حس فامیلی عمیقی که داریم رو با عشق اشتباه گرفتم میگفت اگه بره و من دیگه نبینمش این حس از سرم میپره.اما من پافشاری میکردم هر روز بیشتر از دیروز تا اونم راضی شد که قبول کنه واقعا دوستش دارم روابطمون داشت خوب میشد میدونستم اون به احساسم بی اعتماده ولی من کم نمیذاشتم از همه چیز به خاطرش گذشتم جلوی همه ایستادم همه بی محلیاشو و سرد بودناشو به جون میخریدم همیشه با خودم میگفتم که عشقی که بهش دارم معجزه میکنه میگفتم که عاقبت میفهمه که تا سر حد مرگ دوستش دارم. اما غافل از این که اون منتظر بهونس تا از دست منو عشقم فرار کنه چون با این که منو کارایی که براش میکردمو میدید ولی هنوز فکر میکرد که عشق من عشق نیست عادته!

با این حال من بازم تسلیم نشدم اون هر روز سرد تر میشد و من عاشق تر دلم پر از غصه بود پر از درد بودم شبا رو با گریه سر میکردم اما وقتی با اون بودم تموم غم هامو فراموش میکردم.تا این که اونم راضی شد که با هم نامزد کنیم میدونستم قلبا منو نمیخواد اما هنوز امیدوار بودم با خودم میگفتم اونقدر محبت میکنم تا بالاخره عشقمو ببینه و

احساسمو درک کنه!قرار بود که بعد از امتحانات میان ترم دانشگاه نامزد کنیم که نیما وارد کار شد هر روز تا خونه دنبالم میکرد اول ازش میترسیدم ولی وقتی دیدم مزاحمه تصمیم گرفتم که ردش کنم بره! یه روز که میخواست دنبالم بیاد رفتم جلو و ازش خواستم که با من بیاد تا بریم یه جایی و بهش بگم که من نامزد دارم اما همون روز پسر عمم دنالم کرده بود من با نیما رفتم کافی شاپ درست وقتی که حرفامون تموم شد و نیما راضی شد که کاری به کارم نداشته باشه پسر عمم وارد شد و همون جا زد توی گوشم و بهم گفت که میدونسته که من عاشقش نبودم بهم گفت که از همون اول میدونسته که دارم بازیش میدم!

و بعد رفت چندین بار بعد از اون موضوع خواستم که باهاش حرف بزنم اما اون دیگه نمیخواست حتی یک بارم منو ببینه تا این که تابستون از عمم شنیدم که رفته فرانسه یه نامه برام گذاشته بود که توی اون نامه نوشته بود که اگه عاشقش بودم با کسی قرار نمیذاشتم بهم گفت که ادم عاشق به هیچ کس به جز معشوقش فکر نمیکنه برام نوشته بود که برام با نیما ارزوی خوشبختی میکنه گفته بود که برای اون واضح بوده که دوستش ندارم فقط منتظر بوده تا به خودمم ثابت کنه.

دیگه ندیدمش اما از نیما متنفر شدم اگه اون نبود هیچوقت از سامان جدا نمیشدم!من دوستش دارم با این که رفته هر روز بیشتر از قبل دوستش دارم سحر من قسم خوردم که تا وقتی زندم با هیچ مردی به جز سامان نباشم! قسم خوردم که بلایی که نیما سرم اورد سرش بیارم من نمیتونم اون پسرو ببخشم اون عشق زندگیمو ازم گرفت.

محو حرفهای شیما شده بودم متوجه نبودم که تمام مدت حرف هایش را با گریه میزد اما با هق هقش متوجه شدم باورم نمیشد که دختری مثل شیما هم عشقی در زندگی داشته باشد. میدانستم که مقصر اصلی سامان پسر عمه شیما بوده اما این را هم خوب میفهمیدم که چرا شیما مقصر اصلی را نیما میداند .

شیما را در حالی که در اغوش گرفتم!

میان گریه هایش گفت:سحر زندگی بدون اون برام معنی نداره اون هیچوقت عشقمو از توی چشمام ندید!نمیتونم فراموشش کنم!

نمیدانستم چه چیزی باید بگویم هنوز باورم نمیشد که شیما عاشق باشد انگار شک سختی به من وارد کرده بودند.

شیما همان طور گریه میکرد و از سامان حرف میزد برای اولین بار دلم برایش سوخت او نباید اینطور زجر میکشید چطور کسی میتوانست احساس زیبای او را زیر سوال ببرد؟

بعد از نیم ساعت حال شیما بهتر شد رفتم و برایش شربت درست کردم . شیما داشت اشک هایش را پاک میکرد .

من:نمیدونم چی بگم شیما میفهمم اون چی کار کرده اما نمیدونم واقعا تقصیر کیه؟!

شیما:نمیدونی؟این همه برات تعریف کردم حالا میگی نمیدونی؟

من:شیما واقع بین باش اگه هر کس دیگه ایی جای نیما بود سامان بازم همون رفتارو میکرد!

شیما:بس کن سحر میخوای بگی نیما بی تقصیره؟

من:اره شیما میخوام همینو بگم!شیما عشق یه طرفه هیچ چیز به جز عذاب نیست شاید تجربش نکرده باشم ولی دیدم !

شیما:ولی اون هم منو دوست داره مگه میشه بعد از این همه محبت حتی سنگ هم نرم میشه!

من:ولی اون نشد چون نمیخواست شیما!اصلا از وقتی که رفته خبری ازش داری؟اصلا سراغ تورو گرفته؟

شیما با نا امیدی سرش را به علامت منفی تکان داد.

دستم را دور گردن شیما انداختم و گفتم:شیما عشق خوبه قشنگه ولی عشق یه طرفه عشق نیست جنونه!

شیما:حاضرم حتی دیوونه باشم اما اون برگرده!

من:تو نمیخوای قبول کنی!شیما از خودش بپرس که چه حسی به تو داره!

شیما:میدونم که اونم دوسم داره و اگر نه با دیدن ما ناراحت نمیشد.

نمیتوانستم او را قانع کنم.گفتم:اگه گفت دوست نداره چی؟

شیما بغضش را خورد و گفت:اگه دوستم نداشته باشه میذارم زندگیشو بکنه!

من:و زندگی تو چی؟

شیما:اون مهم نیست!

دستم را به سمت صورت شیما بردم و صورتش را به سمت خودم چرخاندم و گفتم:اگه اون گفت دوست نداره با کسی که دوست داره ازدواج میکنی؟

شیما با عصبانیت گفت:با نیما؟نه هیچوقت!

من:منظورم نیما نیست منظور م هر کسیه که تورو به اندازه ایی که لیاقتشو داری دوست داشته باشه.

شیما :سامان منو همون قدر که لازمه دوس داره!میدونم بر میگرده!

من:شیما اگه بهت ثابت کنم دوستت نداره چی؟

شیما:چه نقشه ایی میخوای بکشی تو که اصلا اونو نمیشناسی!

من:اگه لازم باشه پیداش میکنم.

شیما به من نگاه کرد چشمانش پر از غم بود تا به حال او را این طور ندیده بودم میدانستم که خودش هم خوب میداند که حرفهایم درست است اما نمیخواست قبول کند گفت:واسه چی واست این موضوع مهمه؟میخوای به چی برسی سحر؟

من:من دوستتم نمیخوام ناراحت ببینمت! میخوام کمکت کنم!

شیما فریاد زد:من از تو کمک خواستم؟

حرفی نزدم!

شیما:اره؟ کمک خواستم؟چرا عذابم میدی؟این زندگی منه نمیخوام کسی دلش واسم بسوزه نمیخوام کسی کمکم کنه! از این جا برو!

وبعد با عصبانیت از جایش بلند شد و در حالی که گریه میکرد با دست اشاره کرد تا از خانه بیرون بروم!

از جایم بلند شدم و کیفم را برداشتم وقتی خواستم از خانه انها بیرون بروم گفتم:اگه بخوای خودتو اینقدر زجر بدی شیما دیگه دوستی به اسم سحر نداری!

شیما:من نیازی به دوستی تو ندارم!

نا امید شده بودم حرف هایم برایش اهمیتی نداشت از خانه انها خارج شدم انقدر ناراحت بودم که بی اختیار شروع به گریه کردم.

قبل از این که به خانه بروم خودم را ارام کردم از رفتار شیما ناراحت بودم از طرفی دلیل رفتارش را درک میکردم خوب میدانستم که انقدر از دستم عصبی شده که امکان دارد دیگر با من حرف نزند.

وارد خانه که شدم دوباره صدای پدرو مادرم به گوشم رسید دیگر از دستشان خسته شده بودم روزی نبود که خانه به خاطرشان در ارامش باشد انها حتی متوجه ورود من نشدند سارا با دیدن من به سمتم امد بدون توجه به هیچکس با عصبانیت به اتاقم رفتم سارا هم پشت سرم می امد وقتی وارد اتاق شدم به سمتش برگشتم و با تندی گفتم:چته؟

سارا مات به من نگاه میکرد.

کیفم را روی تخت پرتاب کردم و گفتم:میخوای بگی دارن دعوا میکنن؟اره میبینم خب چی کارشون کنم؟مگه اونا بچه 5 سالن که برم دعواشون کنم ؟

سارا در حالی که بغض کرده بود گفت:نه ! نه لازم نیس کاری کنی!

بعد از اتاق بیرون رفت.

از مادر و پدرم بدم می امد از وقتی یادم می امد همیشه ناراحت بودم احساس سارا را درک میکردم .حالا که بزرگتر شده بودم بیشتر بیخیال بودم اما سن سارا طوری نبود که این موضوع ها روی اعصاب و تمرکزش اثری نداشته باشد.یا شیما افتادم همه چیز با هم به هم ریخته بود نمیدانستم تا کی باید این اتفاقات را تحمل میکردم. روی تخت نشستم دست هایم را تکیه گاهم کردم و سرم را بالا گرفتم و چشمهایم را بستم همان لحظه فکری به ذهنم رسید از جایم بلند شدم . چمدان کوچکی که مادر بزرگم برایم خریده بود را از کمد بیرون اوردم و شروع کردم به جمع کردن وسایلم کتاب هایم و چند دست لباس و چند تا از وسایل ضروریم را داخل چمدان ریختم و کیفم را برداشتم و از اتاق بیرون امدم مادر و پدرم هنوز در حال جر و بحث بودند اگر سارا حرفی نمیزد اصلا من را نمیدیدند سارا از اشپز خانه بیرون می امد که با دیدن من متعجب با صدای نسبتا بلندی گفت:سحر داری کجا میری؟

با همین حرف مادرو پدرم یک دفعه ساکت شدند هر دو به من نگاه میکردند بدون توجه به انها رو به سارا کردم و گفتم:دیگه نمیتونم تحملشون کنم میخوام یه مدت برم پیش مادر جون!

مادرم متعجب گفت:کجا میری دختر؟

بدون این که نگاهش کنم گفتم:اینجا ارامش ندارم!

پدرم:یعنی چی دختر اخه کجا میخوای بری؟

من:گفتم که میرم پیش مادر جون فکر نمیکنم از رفتم ناراحت بشه!

بعد به سمت در رفتم مادرم با نگرانی گفت:نمیخواد جایی بری ما تمومش میکنیم!

من: الان اره ولی فردا یادتون میره! اصلا فردا هم نه یه ساعت دیگه همون اش و همون کاسه! مامان من شماهارو میشناسم . من میرم تا هم من از دست شما راحت بشم هم شما به خودتون بیایند!

همه خوب میدانستند که وقتی تصمیمی را بگیرم هیچ کس و هیچ چیز جلو دارم نیست به همین دلیل پدرم گفت:پس صبر کن میرسونمت!

من:نه لازم نیست بابا من با ماشین مامان میرم بعد میگم عمو علی بیارتش!میخوام تنها برم.

بعد بدون هیچ حرفی از خانه بیرون رفتم.میدانستم که مادر و پدرم از این کار ناراحت میشوند اما موقع ان بود که انها بفهمند که با این کار چه ضربه ایی به ما میزنند.

به خانه مادر بزرگم رسیدم چقدر دلم بایش تنگ شده بود یک ماهی میشد که از او خبر نداشتم. از ماشین پیاده شدم و چمدانم را برداشتم به سمت در رفتم بی اختیار لبخندی بر لبم نشست زنگ ایفون را زدم پس از چند دقیقه در باز

شد . خواستم داخل شوم که دیدم پسری با شتاب انگار داشت از کسی فرار میکرد به سمت من دوید یک دفعه به شدت با من برخورد کرد...

من هم پایم به چمدانم گیر کرد و افتادم درد عجیبی در تمام بدنم پیچید!سرم را بلند کردم پسری را دیدم که با نگرانی به من نگاه میکرد در حالی که صدایش از ترس میلرزید نفس زنان گفت:حالتون خوبه؟

احساس درد میکردم نمیتوانستم از جاییم بلند شودم با عصبانیت گفتم:حواست کجاس؟

در همین لحظه صدای فرشاد پسر عمویم را شنیدم که میگفت:سامی وایسا!الان میکشمت.

وقتی به در رسید با خوشحالی محکم به شانه ان پسر زد و گفت:دیدی گرفتمت!

فرشاد با دیدن من جا خورد با تعجب گفت:چرا اینجا نشستی؟

در حالی که سعی میکردم از جایم بلند شوم گفتم:از دوستت بپرس!

فرشاد:ها؟چی؟از سامان؟مگه چی کار کرده؟

پسر انگار ماتش برده بود انگار اصلا حرف های منو فرشاد را نمیشنید

خواستم از جایم بلند شوم اما پایم را از درد نمیتوانستم تکان دهم دوباره در در تمام بدنم پیچی با درماندگی ناله ای کردم فرشاد با دیدن این حالت نگران شدکنارم نشست و گفت:چته سحر نمیتونی بلند شی؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم!و گفتم:پام درد میگیره.

فرشاد:نکنه شکسته؟

من:نمیدونم فرشاد فقط خیلی درد داره!

فرشاد:کدوم پات؟

من:چپ

فرشاد مچ پایم را گرفت و به ارامش تکان داد این بار از درد فریاد کشیدم. فرشاد:هیسسسس!در رفته البته واسه احتیاط باید بریم بیمارستان.

به ان پسر نگاه کردم هنوز مات بود از این رفتارش حرصم گرفت به فرشاد گفتم:این دیوونه کیه؟

فرشاد نگاهی به او کرد و گفت:هی سامان واسه چی خشکت زده؟

او نگاهی به فرشاد کرد و گفت:جدیه؟

فرشاد:چی؟

او درحالی که انگار ترسیده گفت:پای خانوم!

فرشاد که انگار از دست او کلافه شده بود گفت:برو ماشینو روشن کن بعد از اون موقع تا حالا میگی لیلی زن بود یا مرد؟

فرشاد نگاهی به من کرد و گفت:سحر تو اینجا صبر کن تا برم به خانوم جون بگم و بیام! تکون نخوریا!

من:نه! به اون چیزی نگو!

فرشاد:چرا؟

من:میترسم نگران بشه!

فرشاد سرش را تکان داد و گفت:باشه پس بذار چمدونتو بذارم تو حیاط.

جا انداختن مچ پایم درد زیادی داشت اما بیشتر از همه حرکات ان پسر ازارم میداد چطور میتوانست بدون عذر خواهی فقط من را نگاه کند؟البته خوشحال بودم که فرشاد تمام مدت داشت سرش غر غر میکرد که چرا حواسش را جمع نکره او هم حسابی کلافه شده بود!

به خانه مادر بزرگ رسیدیم با کمک فرشاد از ماشین پیاده شدم فرشاد از سامان خواست که برود بعد هر دو باهم به داخل رفتیم.به فرشاد گفتم که از مادر بزرگ بخواهد که چیزی درباره پایم به مادر و پدرم نگوید.

مادر بزرگم دم حیات منتظر ورود من بود با شوق به من نگاه میکرد اما وقتی دید که میلنگم کمی نگران شد برای این که خیالش را راحت کنم به سمتش رافتم و او را در اغوش گرفتم و

گفتم:وای مادر جون نمیدونی چقدر دلم واستون تنگ شده بود!

_:دخترم دل منم برات تنگ شده بود!

من:خب حالا که دلتون تنگ شده اومدم پیشتون بمونم یه مدت!

مادر بزرگم با خوشحالی گفت:واقعا؟

من:اره واقعا نمیدونین که چطور مامان و بابامو راضی کردم از بس دلم میخواست ببینمتون نمیخواستم او را هم به خاطر اتفاقی که افتاده ناراحت کنم!

لبخندی زد و گفت:خوش اومدی دخترم! بیا بریم تو!

با این حرف فرشاد گفت:بله دیگه! نو که اومد به بازار کهنه میشه دل ازار!

به سمتش برگشتم برایش شکلکی در اوردم و گفتم:حسود!

فرشاد :این عوض دستت درد نکنس؟

داشت همه چیز را خراب میکرد چشمانم را گرد کردم و لبم را گزیدم متوجه منظورم شد.مادر بزرگ به او گفت:

این حرفا چیه پسرم تو هم بیا بریم !

در حالی که سعی میکردم پایم را روی زمین نگذارم همراه مادر بزرگ و فرشاد به داخل رفتیم مادر بزرگم گفت:راستی پات چی شده؟

من:چیزی نیس خوردم زمین!شما نگران نباشین.

مادر بزرگ با نگرانی نگاهم کرد لبخندی زدم تا نشان بدهم که اتفاق مهمی نیفتاده

با فرشاد روی مبل نشستیم مادر بزرگ هم با اشپز خانه رفت!

فرشاد گفت:که اومدی بمونی اره؟

من:اره چطور؟

فرشاد با خنده گفت:پس خدا به داد برسه!

من:چطور؟

فرشاداخه منم یه هفته ای میشه از خونه اومدم اینجا!

با تعجب گفتم:چی؟تو دیگه چرا؟

فرشاد در حالی که ادای من را در می اورد گفت:دلم واسه خانوم جون یه ذره شده بود!

من:درد! من مسخره میکنی؟

فرشاد:خودت واسه چی اومدی؟

من:گفتم که!

فرشاد:ببینم من دوتا گوش دراز دارم؟

به صورتش دقیق شدم و با جدیت تمام گفتم :نه ولی انگار دوتا شاخ داری!

فرشاد:بله بله ! عوض دستت درد نکنه به پسر عموت میگی گاو؟!

من:هووو! حالا بد از یه عمر یه کاری واسه دختر عموت کردیا!

فرشاد:اره جون خودت بعد از یه عمررر

مادر بزرگ با سینی چای وارد شد و کنار من نشست و گفت:خب دخترم چی کارا میکنی؟

من:هیچی میرم دانشگاه برمی گردم خونه!

فرشاد:اره همدانم نرفته بودی!

چشم غره ایی به فرشاد رفتم و گفتم:از طرف دانشگاه بود!

مادر بزرگم گفت:راستی سفر خوش گذشت؟

من:ای بد نبود مادرجون!

بعد از چند دقیقه مادر بزرگم از جایش بلند شد و گفت:من میرم به همسایه سر بزنم یه کم بدحاله! بعد رو به فرشاد کرد و گفت:پسرم وسایل سحرو ببر تو اتاق اخری!

فرشاد چشمی گفت و به سمت چمدان من رفت وقتی میخواست ان را بلند کند گفت:چی گذاشتی تو این؟

من :تو چی کار داری فقط ببرش بالا!

فرشاد نگاهی به مادر بزرگ کرد و گفت:اگه خانم جون اینجا نبود حسابتو میرسیدم!

مادر بزرگ خنده ایی کرد و در حالی که چادرش را به سر میکرد گفت:تا من میام نزنین همدیگه رو بکشید فرشاد مادر دخترم پاش درد میکنه!

فرشاد درحالی که حرصش گرفته بود گفت:چشم مادر جون! چشم!نمیذارم بد بگذره بهش!جمله اخر را در حالی که با بد جنسی به من خیره شده بود گفت!و بعد از پله ها بالا رفت مادر بزرگ هم خدا حافظی کرد و از خانه بیرون رفت!

سرم را به مبل تکیه دادم و گفتم:هیچ جا آرامش ندارم این از این پسره که همین الان باید اینجا پیداش بشه این از شیما اونم از خونه!

صدای فرشاد باعث شد چشم هایم را باز کنم در حالی که دست هایش را به کمر گرفته بود با حالت حق به جانبی گفت:این پسره منظورت منم؟

من:تو چطوری اینقد زود اومدی پایین؟

فرشاد:اخه من دختر نیستم که بخوام با ناز و عشوه پله ها رو یکی یکی متر کنم و بالا پایین برم!

خیلی جدی گفتم:ببین توهین نکن دیگه!

فرشاد:اوه اوه جدی بودن بهت نمیاد!

من:ببین اقای پسر عمو خان من حوصله جر و بحث ندرام پام درد میکنه شنیدی که مادر جون گفت سر به سرم نذار!

فرشاد روی مبل کنار دست من نشست و گفت:نه تو یه چیزیت هست چون همیشه میپریدی به جون من!

من:خوبی هم به تو نیومده؟

فرشاد:نگفتی چرا اومدی اینجا؟

من:مگه تو گفتی؟

فرشاد:من بگم تو هم میگی؟

من:عجب فضولی تو!

فرشاد:بگم؟

من:خب بگو!

فرشاد:تو هم میگیا!

من:باشههههههههههه!

فرشاد:من از دست رها فرار کردم!

با شنیدن این حرف خنده ام گرفت

فرشاد:چرا میخندی؟

من:رها دختر خالت؟

فرشاد با نا امیدی سرش را به علامت مثبت تکان داد خنده ام بیشتر شد!

فرشاد:کوفت!

من:خب برو بگیرش که نخوای فرار کنی از دستش!

فرشاد:اونو؟مگه عقلم پاره سنگ برداشته اون دختره روانی رو برم بگیرم؟

من درحالی که سعی میکردم حرصش را دربیاورم گفتم:خب به هم میایند اینجوری!

فرشاد:روانی خودتی!

من:حالا واسه چی فرار کردی؟

فرشاد:اخه میدونی که خانم هر روز به یه بهونه میاد خونه ما سر بخت منه بد بخت!

من:خب فرشاد حتما دوست داره!

فرشاد:وای سحر تو دیگه چرا این حرفو میزنی؟اینو میخوان قالب کنن به من!

از این حرفش دوباره خنده ام گرفت گفتم:اخه تو چی داری؟

فرشاد:چیزی نمیخواد داشته باشم من فقط نقش شوهر خانوم رو بازی کنم واسش کافیه! دیگه رو دست خاله جونم باد نمیکنه!

من:همچین دختر بدی هم نیس! خوشگله!

فرشاد:مگه به خوشگلیه؟اگه اینطوره تو خوشگل تری اونوقت من باید بیام تورو بگیرم!

من:فرشاااد!

فرشاد:اوه اوه !غلط کردم بابا! اخه اگه بخوام تورو بگیرم که بیشتر به عقلم شک میکنن!

من:مگه من چی کم دارم؟

فرشاد:باشه خانم هول نکن فعلا کسی نمیخواد بیاد خواستگاریت!

از حرفش حرصم گرفته بود محکم با مشت به بازویش کوبیدم!

فرشاد :آیی درد بگیری دختر! چرا وحشی شدی؟

من:چون داری توهین میکنی!

فرشاد:وایی ببخشید شاهزاده خانم!

عدایش را در اوردم!

فرشاد:میمون!حالا تو بگو چرا اومدی؟

من:با مامان و بابام بحثم شد!

فرشاد :چی؟چرا؟

من:خصوصیه!

فرشاد :ببینم سر دوس پسرو....

نذاشتم به حرفش ادامه بدهد گفتم:خجالت بکش من چنین ادمیم؟

فرشاد:خب ببخشید ولی بگو واسه چی؟

من:هیچی یه مشکلی بود دیگه درباره من نبود درباره اونا بود!

فرشاد:با این که نفهمیدم ولی اها!

من:خب فضولیت فرو کش کرد؟

فرشاد:ببین تا وقتی اینجایی احترام بزرگتر یادت نره واگر نه یه کاری میکنم بری پشت سرتم نگاه نکنی!

من:اها یعنی بزرگتر الان تویی؟

فرشاد:نه پس تویی؟!

من:باشه بابا بزرگ !

فرشاد :افرین نوه گلم!

من:گمشو! مسخره!

فرشاد:نوه گلم عصامو میارما!

خنده ایی کردمو گفتم:خیلی بیمزه ایی!

داشتیم با فرشاد حرف میزدیم که صدای زنگ تلفنش گفت و گوی ما را قطع کرد!

فرشاد:الو؟

.....

به به سلام اقای مات!

.....

اره خوبه!

.....

نه چیزی نیس!

.....

اصلا تو چی کار به دختر عموی من داری؟

.....

اگه اینطور بود که درجا میکشتمت!

.....

نه خیرم!

.....

گفتم نه!

.....

سامی داری زیادی حرف میزنیا! اگه کاری نداری قطع کنم!

.....

خب باشه چشم!

.....

خدافظ!

گوشی را قطع کرد و به من نگاه کرد و گفت:اقا سامان از شکی که وارد شده بود بهش بیرون اومده بودن زنگ زدن بگم واااااقعا متاسفن!

من:همین پسر خنگه؟

فرشاد خندید و گفت:بیچاره کجاش خنگه؟ فقط خیلی ترسوئه!مرد گنده از سوسکم میترسه!

من:یه جوری بود!

فرشاد:اره عجیب غریبه!

من:چطور؟

فرشاد:یه 5 -6 ماهی هست میشناسمش!از همه دخترا فراریه!چطور بگم میترسه!خودت که دیدی!

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و منتظر ادامه حرف فرشاد شدم گفت:یه سالی هست با خونوادش زندگی نمیکنه انگاری که یه مشکلی تو فامیل داشتن!فقط مامان و باباش ازش خبر دارن!

من:زیادی مرموزه!

فرشاد:اره!

من:خب بعید نیس که تو باهاش دوستی!

فرشاد:چی میگی؟پسر مثل من صاف و صادق تا حالا دیدی!

من:واااایی! اخه خودت از خودت تعریف نکنی کی ازت تعریف کنه!

فرشاد خندید و گفت:مامانم!

من هم خندیدم!

فرشاد:نمیدونی این مامانم چند بار اومد تا دم در دنبالم!ولم نمیکرد یه بارم رها رو فرستاد!

با این حرف فرشاد یاد ماشین افتادم به فرشاد گفتم:فرشاد نمیخوام مزاحم عمو علی بشم بگم ماشینو ببره تو میشه ببریش دم خونه ما؟

فرشاد:عمو؟مگه نمیدونی مسافرته!

من:جدی؟کجا رفته؟

فرشاد:با زن و بچه ها رفتن شمال!

من:تو پاییز؟

فرشاد:اتفاقا این موقع قشنگ تره مخصوصا که ابانه و فصل بارون!اینا هم که بچه مدرسه ایی و دانشگاهی ندارن دوتا زیره میزه! اینا رو برداشتن رفتن!

من:خب به سلامتی!حالا میری؟

فرشاد:بذار خانوم جون بیاد تو تو خونه تنهایی!

من:اه اه اه اینقد از این که غیرت فامیلیت یهو گل میکنه بدم میاد!

فرشاد:من غیرتم گل نکرد گفتم موش میبینی میترسی یهو!

خوب میدانست که من از چی میترسم با نگرانی گفتم:مگه اینجا موش هست؟

فرشاد در حالی که میخندید گفت:با این قدت از موش میترسی؟

من:فرشاد جون من اینجا موش داره؟از کی تاحالا؟

فرشاد:از وقتی ایرانسل اومده!

من:مرگ منو مسخره نکن!

فرشاد درحالی که میخندید از جایش بلند شد و گفت:نترس خانم اینجا هیچ حیوان موزی غیر از تو وجود نداره!سوییچ ماشینو بده به من!

با عصبانیت نگاهی به او کردم و سوییچ را از کیفم در اوردم و به او دادم!

فرشاد درحالی که از خانه خارج میشد گفت:این همه هم ادا در نیار پات خوب شده دیگه پاشو کارای خوه رو واسه خانم جون بکن!

وقتی او از خانه بیرون رفت نفس عمیقی کشدم و گفتم:خدا به داد رها برسه که میخواد زن این بشه!

بعداز جایم بلند شدم پایم هنوز درد میکرد اما شدتش کمتر شده بود به اشپز خانه رفتم و استکان ها را شستم بعد به اتاقم رفتم چمدانم را باز کردم و وسایلم را جا گیر کردم!

روی تخت نشستم یاد شیما افتادم گوشی ام را از کیفم بیرون اوردم و شماره اش را گرفتم اما خیلی سریع منصرف شدم بعد از کاری که کرده بود او باید عذر خواهی میکرد!یاد حرف هایش درباره سامان افتادم که میگفت از ایران رفته و از او خبر ندارد بی اختیار به یاد دوست فرشاد افتادم!از فکری که کردم خنده ام گرفت!

روی تخت دراز کشیدم و گفتم:قربون قوه تخیلت سحر!

فردای ان روز به دانشگاه نرفتم مادرم چند بار با من تماس گرفت اما جوابش را ندادم .

صبح ساعت 8 بیدار شدم از پنجره بیرون را نگاه کردم هوا ابری بود بیشتر مردم هوای ابری را دوست ندارند زیرا فکر میکنند که دلگیر است اما من همیشه از هوای ابری خوشم می امد پنجره را باز گردم و نفس عمیقی کشیدم بوی نم همه جا را پر کرده بود عاشق این بو بودم حس خوبی به من دست داد لبخندی زدم و آماده شدم و از اتاق بیرون رفتم

در حالی که از پله ها پایین میرفتم با صدای نسبتا بلندی گفتم:صبح به خیر

صدای فرشاد را از پشت سرم شنیدم که گفت:فکر نمیکردم سحر خیز باشی!

من:منم درباره تو چنین فکری نمیکردم! مگه تو دانشگاه نداری؟

فرشاد:مگه تو نداری؟

من:امروز نمیرم!

فرشاد:اه باید باز تحملت کنم؟

من:من باید تورو تحمل کنم نه تو منو!

فرشاد:من که امروز کلاس ندارم تو برو دانشگاه حد اقل تا ظهر از دستت راحت باشم

من:به من چه تو برو بیرون از خونه که هم تو راحت باشی هم من!

مادر بزرگ پایین پله ها ایستاده بو و به ما نگاه میکرد با خنده گفت:شما دوتا کی بزرگ میشین؟

من با لبخند به سمتش رفتم و او را در اغوش گرفتم و گفتم:مادر جون من بزرگم اون هنوز بچس!

فرشاد:اره خیلی بزرگی معلومه!

من:اره به کوری چشم تو از تو عاقل ترم!

فرشاد ادایم را در اورد مادربزرگ در حالی که میخندید گفت:بسه دیگه برین صبحونه بخورین

همراه با فرشاد به اشپز خانه رفتیم مادر بزرگ همه چیز را اماده کرده بود و برای هر دو ما چایی هم ریخته بود

گفتم:مادر جون شما نمیایند؟

مادربزرگ:نه دخترم من خوردم!

منت سر میز نشستم فرشاد هم به سمت شیر اب رفت.

چقدر اینجا احساس ارامش میکردم دیگر نه از دعوا خبری بود و نه قهر فقط اگر فرشاد نبود طبیعتا راحت تر بودم.

فرشاد:سحر؟

من:هوم؟

دوباره گفت:سحری؟

میدانست که چقدر روی این کلمه حساسم! با عصبانیت به طرفش برگشتم و گفتم:مرگ وسح.....

یک لحظه احساس کردم تمام صورتم یخ کرد فرشاد تمام اب پارچ را روی سرم خالی کرد نفس عمیقی کشیدم و با

عصبانیت از جایم بلند شدم فرشاد با دیدن چهره من از اشپز خانه بیون دوید و من هم بع دنبالش!

من:فرشاد میکشمت!

فرشاد در حالی که میخندید گفت:بیا بکش!

و به سمت حیاط دوید لنگه دمپاییم را برداشتم و به دنبالش دویدم!

او همین طور که من را نگاه میکرد شکلک در می اورد و به جلو میدوید به حوض که رسید توقف کرد و دستش را پ

از اب کرد تا ان را به من بپاشد همین که خم شد جلو رفتم و از پشت هلش دادم!

وقتی توی حوض افتاد دیگر نمیتوانستم جلو خنده ام را بگیرم! فرشاد داد و بیداد میکرد ومن هم میخندیدم!

و میگفتم:حقته!

همین لحظه صدای زنگ در به صدا در امد به فرشاد نگاه کردم فرشاد:چیه میخوای اینجوری برم دم در؟

به صورت و شال خیسم اشاره کردم و گفتم:من اینجوری برم خوبه؟

فرشاد:تو که زیاد خیس نشدی!

دوباره زنگ در به صدا در امد!

من:اه اینم دودقیقه نمیتونه صبر کنه!

شالم را کمی جلو کشید و در را باز کردم پشت در سامان را دیدم که با یک دسته گل ایستاده بود مات و مبهوت به من نگاه میکرد! من:سلام!

او در حالی که معلوم بود حسابی تعجب کرده گفت:سلام ببخشید بد موقع مزاحم شدم فرشاد هست؟

من:بله هستش!

من:فرشاد بیا دم در کارت دارن!

فرشاد در حالی که ازط حوض بیرون می امد گفت:کیه؟

من:دوستت!

فرشاد:سامانه؟بگو بیاد داخل!

از جلوی در کنار رفتم و گفتم:بفرمایید داخل!

سامان وارد شد و دست گل را جلو من گرفت و گفت:اینو واسه معذرت خواهی اوردم امیدوارم منو ببخشید!

در دلم گفتم:اصلا به قیافش نمیاد اینقد بچه مثبت باشه ببین تورو خدا چطوری حرف میزنه!

گل را گرفتم و تشکر کردم همان موقع فرشاد امد و گفت:به به چه خبره گل میخری؟

سامان نگاهی به فرشاد کرد و گفت:واسه عذر خواهی! بعد شروع به خندیدن کرد و گفت:با لباسات رفتی حمام؟

فرشاد با حرص نگاهی به من کرد و گفت:نه داشتم با این بچه بازی میکردم!

از حرفش ناراحت شدم و اخم کرد و گفتم:من میرم داخل!

بعد بدون هیچ حرفی اندو را ترک کردم ! به اشپز خانه رفتم تا چیزی پیدا کنم که گل هارا در ان بگذارم! که مادر بزرگ وارد اشپز خانه شد و گفت:دو دقیقه که تنهاتون میذارم خونه رو میذارین رو سرتون!

من:تقصیر اونه مادر جون

مادر بزرگ اشاره ایی به گل ها کرد و گفت:اینا از کجا اومده؟

ان هارا در لیوان بزرگ پر از اب گذاشتم و گفتم:دوست فرشاد اورده بود!

مادر بزرگ :وا واسه تو؟

من:اره اخه دیروز....

حواسم نبود که موضوع افتادن دیروز دم در را به مادر بزرگ نگفتم اما باید حقیقت را میگفتم چون اینطور مادر بزرگ فکر بدی درباره او میکرد!

مادر بزرگ:دیروز چی دخترم؟

من:دیروز که اومدم محکم خورد به من افتادم واسه همین پام درد گرفت! اینو داده واسه عذر خواهی!

مادر بزرگ:چرا به من نگفتی؟

من:نمیخواستم نگرانتون کنم مادر جون!

او لبخندی زد و گفت:عجب اقاییه!

در دلم گفتم:اره خیلی فقط یه ذره کم داره!

گل ها را روی میز گذاشتم وبه اتاقم رفتم از پنجره سامان و فرشاد را دیدم که هنوز در حال صحبت بودند نمیدانستم چرا ولی احساس خیلی بدی به سامان داشتم.

یک هفته ایی که انجا بودم برایم عالی بود رفتاری که از فرشادمیدیم بایم عجیب بود او خیلی به مادر بزرگ احترام میگذاشت و به او کمک میکرد تنها بدی اش این بود که سر به سر من میگذاشت با این حال زیاد جلوی من کوتاه می امد!سامان تقریبا هر روز انجا می امد وقتی به صورتم زل میزد از او میترسیدم! در دانشگاه هم وظعیت خوب بود البته شیما هم چنان با من صحبت نمیکرد با نیما حرف زده بودم و او را قانع کرده بودم که برای مدتی از شیما دور شود هنوز نمیدانستم چطور باید باشیما اشتی کنم!

داشتم از دانشگاه به خانه مادر بزرگم برمیگشتم که احساس کردم یک نفر با ماشین به دنبالم می اید گام هایم را تند تر کردم به سرعت ماشین افزوده شد و راننده بوق زد میترسیم رویم را برگردانم که ببینم چه کسی است! سرم را پایین انداختم و تند تند حرکت کردم او هم شروع کرد به سوت زدن بعد از چند دقیقه صدای فرشاد را شنیدم:اه سحر چقدر ناز میکنی بیا سوار شو!

به سمت صدا چرخیدم فرشاد را دیدم که پشت پژو سفید پدرش نشسته بود.

نزدیک رفتم و با اخم نگاهی به فرشاد انداختم و گفتم:درد خب! نمیشد زود تر بگی تویی؟

فرشاد:من که یه ساعته پشت سرتم!

من:فکر کردم مزاحمه!

فرشاد:اخه کی میاد مزاحم یکی مثه تو بشه؟

من:یکی مثله تو!

فرشاد:ببین اومدم ببرمت ناهار بخوری پس دیگه ادم شو!

من:لازم نیس میرم خونه مادرجون ناهار درست کرده.

فرشاد:همین دیگه! خانوم جون خونه نیس زنگ زد به من گفتا ببرمت ناهار بهت بدم!حالا سوار شو!

سوار ماشین شدم وبه فرشاد نگاه کردم فرشاد با تعجب نگاهی به من کرد و گفت:چته؟

من:مطمئنی حالت خوبه؟

فرشاد:چطور؟

من:اخه تو پول واسه کسی خرج نمیکنی!

فرشاد:اخه منه دیوونه واسه تو پول خحرج میکنم الکی؟اگه خانوم جون نگفته بود خودتو مجبور میکردم پول ناهارو بدی!

من:واقعا که خجالت نمیکشی یه دختر پول غذاتو حساب کنه؟

فرشاد :توچی خجالت نمیکشی یه جوون دانشجوی بیکار میخواد پول ناهارتو بده؟

من:نه وظیفته!

فرشاد:عجب پس دادن پول شکم دختر عمو هم جدیدا به وظایف پسر عمو ها اضافه شده!

من:صد البته!

فرشاد با حرص نگاهم کرد و گفت:من بالاخره یه روزی این بل بل زبونیاتو تلافی میکنم!

من:باشه هر جور راحتی!

فرشاد حرکت کرد لبخندی زدم و به اهنگ ملایمی که فرشاد گذاشته بود توجه کردم!

اولین باری بود که با کسی به جز مادر و پدرم به رستوران میرفتم برایم جالب بود که این اولین باز را با فرشاد تجربه میکنم!

هر دو از ماشین پیاده شدیم و به سمت رستران حرکت کردیم بعد با فرشاد سر یک میز نشستیم!

فرشاد منو را جلوی من گرفت و گفت:چی میخوری؟

دستش را رد کردم و گفتم:فرق نداره فقط یه چیزی که خوردنی باشه!

فرشاد:پس پاشو بریم!

با تعجب گفتم:کجا؟

فرشاد:بریم خونه تخم مرغ هست زحمتش با توئه خوردنی هم حساب میشه!

من:اهه منو تا این جا اوردی بعد میخوای واسم ناهار نگیری؟خسیس!

فرشاد خوشت جوابم را بدهد که گارسون به سمت ما امد و گفت:بفرمایید!؟

فرشاد با حالت سوال به من نگاه کرد شانه هایم را بالا انداختم بالاخره مجبور شد خودش سفارش را بدهد!

بعد از رفتن گارسون گفت:خیلی یه دنده ایی!

من:نه این که تو نیستی؟

فرشاد:خدا به داد شوهرت برسه!

من: خدا بهش نعمت عطا کرده دیگه به داد رسیدن نمیخواد!

فرشاد:اره حتما نعمته تویی؟

من:پس چی فکر کردی؟

فرشاد:بسه بسه کشتی مارو با این اعتماد به نفست!

و شروع کرد به بازی با موبایلش! الز این که یک دفعه بحث را خاتمه داد خوشم نیامد! با عصبانیت به صورتش خیره شدم!او با جدیت خاصی داشت با گوشی اش بازی میکرد اگر کسی نمیدانتست فکر میکرد که او دارد با تمرکز روی یک پروژه بزرگ کار میکند دو تاز از مهای قهوه اییش روی پیشانی اش افتاده بود یک لحظه احساس کردم که او یک مرد کامل است خوب میدانستم که شوخی هایش به جاست و کارهایش هم همیشه به موقع انجام میدهد قیافه خوبی هم داشت چطور تا با حال متوجهش نشده بودم؟!

صدای فرشاد رشته افکارم را پاره کرد:سحر به جای زل زدن به من غذاتو بگیر!

بشقاب برنج را از دستش گرفتم و گفتم:من به تو زل نزده بودم داشتم فکر میکردم!

فرشاد:اها اونوقت به چی فکر میکردی که شبیه من بود؟

با اخم گفتم:درباره تو نبود!

فرشاد:پس درباره چی بود؟

با شوق دخترانه ایی گفتم:اولین باره رستوران میام!

فرشاد با تعجب گفت:اخی! یعنی عمو تاحالا نبردتون رستوران؟

من:نه دیوونه منظورم اینه که تنها نیومدم!

فرشاد:پس من این جا کشکم؟

من:وای فرشاد! منظورم بدون مامان و بابامه!

فرشاد خندید و گفت:خب عجیب نیست بچه ها رو تنها جایی راه نمیدن!

من:درد!خودت بچه ایی!

فرشاد:ولی من که زیاد بدون مامان و بابام بیرون رفتم!غصه نخور همین که الان با من اومدی نشون میده کم کم داری بزرگ میشی!

با حرص به او نگاه کردم و گفتم:شاید من بچه باشم ولی از نظر عقلی تو بچه تری!

فرشاد:ولی من اونقد بزرگ شدم که واسه این که اولین باره اومدم رستوران تو خیال نمیرم!

اعصابم را خورد کده بود دیگر جوابی نداشتم که به او بدهم!

با حرص قاشقم را پر کردم!

فرشاد با خنده گفت:حالا ناراحت نشو!

سرم را به علامت قهر از او برگرداندم!

فرشاد:این اداهارو باید واسه شوهرت بذاری نه من!

من:بسه دیگه فرشاد!

او با بی تفاوتی در حالی که میخندید شروع به خوردن غذایش کرد!

زیر چشمی به فرشاد نگاه میکردم یک لحظه به من نگاه کرد ترسیدم او با تعجب گفت:چته؟

من:هیچی!

و بعد با خجالت مشغول خوردن غذایم شدم!

حسی که ان لحظه داشتم تا به حال تجربه نکرده بودم نمیدانستم یک دفعه چه بلایی سرم امده بود.

بعد از خوردن غذا با فرشاد به خانه ی مادر بزرگ رفتیم بر عکس همیشه که با فرشاد تمام طول راه را دعوا میکردیم این بار من هیچ حرفی نمیزدم شدیدا در افکارم فرو رفته بودم!

فرشاد:سحر چیزی شده؟

من:ها؟نه چطور؟

فرشاد:هیچی ساکتی!

من:حرفی ندارم بزنم!

فرشاد با تعجب نگاهی به من کرد بعد دستش را روی پیشا نی ام گذاشت و گفت:تبم که نداری پس چته؟

از برخورد دستش با صورتم قلبم به تپش افتاد اولین بز نبود که با هم تماس دستی داشتیم ولی اینبار حس دیگری داشتم در حالی که سعی میکردم خونسری ام را حفظ کنم گفتم:سرم درد میکنه!

فرشاد:خیلی؟

من:نه زیاد باید برم خونه بخوابم!

فرشاد:اوهوم!

به خانه رسیدیم فرشاد من را پیاده کرد و گفت:به خانم جون زنگ بزن ببین کجا رفته اگه شب دیر میاد زنگ بزن بهم!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:باشههه

فرشاد:چته تو؟خب نا سلامتی دختر عمومی خانم جون تورو سپرده به من ! تو هم که خونه خودتون نمیری تا اون بیاد منم نمیتونم اینجا ولت کنم!

من:خب باشه!

با فرشاد خداحافظی کردم و داخل خانه شدم سریع به اتاقم رفتم و روی تختم نشستم قلبم انگار تپش غیر عادی داشت چند نفس عمیق کشیدم و گفتم:نه ! امکان نداره! چطور یه شبه بهش علاقه پیدا کردم؟

نمیدانستم چند وقت است که قرار در افکارم شده بودم تمام ذهنم درگیر فرشاد بود فقط به او و کارهایش فکر میکردم از این افکار عصبی شده بودم از جایم بلند شدم و با دست چند ضربه به پیشانی ام زدم و گفتم:سحر تو چرا یه دفعه دیوونه شدی؟ این همون فرشاد قبلیه!

ذاز اتاق بیرون امدم و به سمت اشپز خانه رفتم به میز تکیه دادم و ارام گفتم:وای خدایا!

یک ایوان اب خوردم و از اشپز خانه یرون رفتم تازه متوجه تاریک شدن هوا شدم به ساعت نگاه کردم 7 بود تلفن را برداشتم و شماره فرشاد را گرفتم بعد از چند بوق بالاخره جوابم را داد وقتی صدایش را شنیدم دوباره قلبم با تپش تندی همراه شد

_:الو؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:الو؟ سلام!

_:سلام سحر چی شده؟

من:مادرجون هنوز نیومده نمیدونی کجا رفته؟

_:فرشاد چرا میدونم!

من:خب چرا همون موقع نگفتی؟

_:بگم بهت شاخ در میاری خودمم تازه فهمیدم!

من:خب بگو!

_:تا نیم ساعت دیگه اونجام برات تعریف میکنم!

من:اوهوم باشه!

فرشاد:غذا بلدی درست کنی یا باید باز یه چیزی بخرم!

اصلا حوصله هیچ چیز را نداشتم مخصوصا اشپزی گفتم:پیتزا بگیر!

فرشاد:عجب رویی داری!

من:دیگه دیگه!

فرشاد:من برم دیگه! میام زود!

من:باشههههه!

بدون خداحافظی هر دو گوشی را قطع کردیم!

به حرفهایی که بینمان رد و بدل شد فکر کردم درست مثل زن و شوهر هایی شده بودیم که برای خانه امدن باهم بحث میکنند!بی اختیار لبخندی برلبانم نقش بست اما خیلی زود به خود آمدم!باید هر چه زود تر این احساس را مهار میکردم اما چطور وقتی نمیدانستم منشا ان کجاست؟!

چراغ ها را روشن کردم و مشغول تماشای تلوزیون شدم تا این که بالاخره فرشاد از راه رسید وقتی پیتزا ها را در دستش دیدم لبخندی از روی رضایت زدم و گفتم:اخ جون پیتزا!

فرشاد:یه سلام تو دهن تو نیست؟

من:خب سلامممم! حالا بیار پیتزاها رو بخوریم!

فرشاد:حول نزن یکیش ماله خودمه!

بعد به سمت من امد روی مبل کنار دستم نشست و پیتزا ها و نوشابه را روی میز گذاشت و گفت:دوتا لیوان بیار اگه خسته نمیشی خاااانوممم

از جایم بلند شدم و گفتم:خوبه خودت پیتزا ها رو درست نکردی!

به اشپز خانه رفتم چقدر از این که امده بود خوشحال بودم خودم هم نمیفهمیدم چرا اینقدر از بودنش حس خوبی داشتم!

با صدای فرشاد به خودم امدم و از اشپز خانه بیرون رفتم!

فرشاد:یه ذره دیگه صبر میکردی اینا خوب یخ کنه!

من:تو چی کار به من داشتی ؟غذاتو میخوردی!

فرشاد:اهه من مگه دیوونم اونجوری یه بهونه می افتاد دستت!

من:نیس واسه تو خیلی مهمه که من بهونه دستم بیاد یا نه؟

فرشاد:فکر کردی من خوشم میاد که همش با تو سر و کله بزنم؟

من با لحن ارامی بی اختیار گفتم:منم خوشم نمیاد!

فرشاد:اره جون خودت!پس واسه این کل کل میکنی که حتما با من یه حرفی واسه گفتن داشته باشی!

این بار کنترل خودم را حفظ کردم از حرفی که زده بودم ناراحت شدم. با ناراحتی گفتم:نه خیرم!اقا فرشاد لطفا یه کم خودتو کم تر تحویل بگیر !بعد با حالت قهر روی مبل نشستم و شروع به خوردن پیتزا کردم!

فرشاد نگاهی به من کرد و گفت:اه اه اه بی جنبه.

خواستم جوابش را بدهم اما حسی مانع میشد بدون این که حرفی بزنم به خوردن ادامه دادم!

بعد از خوردن غذا بدون هیچ حرفی تلوزیون را رو شن کردم دلم میخواست با فرشاد حرف بزنم اما میدانستم ممکن است ناخواسته حرفی بزنم که نمیخواهم!

بعد از چند دقیقه فرشاد گفت:سحر؟

دلم خالی شد!گفتم:بله؟

فرشاد:تو چیزیت نیس؟

من:نه! باید باشه؟

فرشاد:اخه امروز یه جوری شدی!

من:چه جوری؟

فرشاد:حرف نمیزنی همش تو فکری حوصله جر و بحث نداری؟

من:دلیل خاصی نداره

فرشاد:سحر من تو رو میشناسم اگه یه موضوع مهم نباشه اینجوری نمیشی!

من:واسه دوست صمیمیم مشکل پیش اومده سر همون موضوع قهر کردیم!

فرشاد درحالی که معلوم بود قانع نشده گفت:مطمئنی همینه؟

خوب میدانستم که دروغ گوی خوبی نیستم از جایم بلند شدم و درحالی که سرم را به علامت مثبت تکان میدادم گفتم:اره فقط همینه!من میرم تو اتاقم خستم!

بعد خیلی سریع انجا را ترک کردم میدانستم که اگر بیشتر ادامه بدهم فرشاد میفهمید که به او علاقه مند شده ام و من این موضوع میترسیدم

به اتاقم رفتم خودم هم نمیدانستم چطور با ان سرعت پله ها را طی کرده بودم!نمیدانستم باید چه کار کنم!؟روی تختم نشستم و چند نفس عمیق کشیدم با چقدر به وجود شیما احتیاج داشتم اگر او اینجا بود میتوانستم با او حرف بزنم.

سرم را با دوست گرفتم و گفتم:خدایا چرا فرشاد؟

از عکس العمل فرشاد درباره علاقه ایی که به او پیدا کرده بودم میترسیدم میدانستم که این علاقه به مرور زمان شکل گرفته اما کم کم داشت شدت میگرفت .

چند ضربه به در خورد یک دفعه انگار قلبم از جا کنده شد میدانستم فرشاد پشت در است گفتم:بیا تو!

فرشاد در را باز کرد و گفت:واقعا که!

با تعجب به او نگاه کردمو گفتم:چی؟

فرشاد:یعنی فکر میکنی من نفهمم؟

من:اونو که مطمئنم!

فرشاد:من دارم جدی حرف میزنم سحر الان تو این خونه من نقش برادر بزرگترتو دارم اونوقت تو نباید به من بگی چته؟

سر به زیر انداختم نمیدانستم چه چیزی باید به او بگویم فرشاد:یعنی نمیخوای دربارش حرف بزنی؟

من:میخوام اما نمیدونم چطور بگم!

فرشاد صندلی را از گوشه اتاق کشید و ان را روبه روی من گذاشت و وی ان نشست و گفت:اگه یه رازه روی من حساب کن!

با نگرانی به او خیره شدم چشمهای سیاهش گیرایی خاصی داشت به او لبخند زدم!اما او معنی لبخند من را نفهمید و گفت:خوبه پس اعتماد داری!

سرم را به علامت مثبت تکان دادم!

فرشاد طوری که انگار میخواست یک بچه را ارام کند با مهربانی گفت:خب واسم تعریف کن قول میدم مشکلتو حل کنم!

در دل گفتم:مشکل من تویی. اما حرفی به زبان نیاوردم!

فرشاد منتظر به من نگاه کرد من درحالی که بغض گلویم را گرفته بود گفتم:من....من....

نمیتوانستم به حرفم ادامه بدهم.

فرشاد با نگرانی گفت:تو چی؟

من در حالی که اشک میریختم به چشمهایش خیره شدم و گفتم:من عاشق شدم!

فرشاد با تعجب گفت :چی؟

من:گفتم که من یکی رو دوست دارم!

فرشاد:سحر منو سر کار گذاشتی؟تو عشق؟محاله!

با این حرفش گریه ام شدت گرفت گفتم:واسم مهم نیست که تو باور کنی یا نه!واسه همین بود که بهت نگفتم چون میدونستم باور نمیکنی!هیچکس باور نمیکنه حتی خودمم باور نمیکردم ولی این دست من نبود.

فرشاد:اخه تو اصلا شبیه یه دختر احساساتی نیستی .سحر خیلی باورش سخته!تو هنوز بچه ای واسه عاشق شدن

من:گفتم که واسم مهم نیست که باور کنی یا نه!

فرشاد سعی کرد که خودش را کنترل کند با این که هنوز از چهره اش معلوم بود که حرفهایم برایش بی معنی است

گفت:حالا اون کی هست که اینجوری اشکتو در اورده؟

من:نمیتونم بهت بگم!

فرشاد:چرا؟

من:نمیتونم فرشاد اصرار نکن!

فرشاد:اون دوست نداره مگه نه؟

من:نه تنها دوستم نداره بلکه مثل تو اصلا باور نمیکنه که من عاشقش شدم.

فرشاد:تو دانشگاهه؟

من:لازم نیست با این سوالا سعی کنی حرفی از زیر زبونم بیرون بکشی.

فرشاد با نا امیدی گفت:باشه.ولی میتونم کمکت کنم!

من:نمیتونی!

فرشاد:چرا میتونم.

من:چطور؟

فرشاد:میتونم بهت یاد بدم چطور کم کم بهش نزدیک بشی!

اصلا خودم باهات تمرین میکنم خوبه؟

با نگرانی به او نگاه کردم او دستش را روی گونه ام گذاشت و گفت:نگران نباش خواهر کوچولوی من داداشت پیشته!

حس میکردم تمام صورتم داغ شده قلبم دوباره با شدت عجیبی به تپش در امده بود نفس عمیقی کشیدم و سرم را تکان دادم و گفتم:ممنون!

فرشاد لبخندی زد و گفت:خوبه! دیگه هم گریه نکن پسرا لیاقت گریه کردن ندارن!

من:باشه

فرشاد از جایش بلند شد و گفت:دیگه نگران چیزی نباش کمکت میکنم !

با خود گفتم:چطور میتونی کمک کنی که به خودت برسم؟تو که فکر میکنی برات مثل خواهرتم؟!

بعد رو به فرشاد کردم و گفتم:امیدوارم بتونی!

فرشاد درحالی که از اتاق بیرون میرفت گفتم:مطمئن باش!راستی سحر, خانم جون رفته دوسه روزی مسافرت البته

گفت:نمیخواد کسی بدونه به مادر و پدرت چیزی نگو!

بعد بدون این که منتظر جواب باشد در را بست.

لامپ اتاق را خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم دستم را روی جای دستش روی صورتم گذاشتم و گفتم:خدایا خودت کمکم کن!

و بعد چشمهایم را روی هم گذاشتم!

_____با صدای زنگ موبایل از خواب بیدار شدم همان طور که روی تخت دراز کشیده بودم گوشی ام را از زیر تخت بیرون کشیدم و جواب دادم:الو؟

_:الو سلام سحر!

من:سلام سارا تویی؟

_:اره خواب بودی؟

من:اوهوم!

_:سحر زنگ زدم ببینم چرا نمیای خونه؟

من:به موقش میام!

_:مامان و بابا از روزی که رفتی همش نگرانتن هر کدوم هم که زنگ میزنن جوابشونو نمیدی!

من:ببین بهشون بگو نگران من نباشن من حالم خوبه مادر جونم حسابی حواسش به من هست!

_:باشه!

من:مراقب خودتم باش باشه؟

_:چشم

من:پس دیگه خدافظ!

سارا نفس عمیقی کشید و گفت:خدافظ!

گوشی را قطع کردم چقدر دلم برای خانه تنگ شده بود اما پدر مادرم و وجود فرشاد در خانه مادر بزرگ مانع برگشتن من به خانه میشد!ان روز جمعه بود میدانستم که فرشاد هم به دانشگاه نمیرود دلم نمیخواست که از خانه بیرون برود . اماده شدم و از اتاقم بیرون امدم به اشپز خانه رفتم اینطور که معلوم بود فرشاد هنز خواب بود میز صبحانه را چیدم و خودم خوردم و برای فرشاد هم صبحانه اماده کردم و از اشپز خانه بیرون رفتم از پنجره بیرون را نگاه کردم دیدم که باران می اید من عاشق روز های بارانی بودم به حیاط رفتم و روی سکویی نشستم قطرات باران بی وقفه روی صورتم میریخت هوا سرد بود اما اهمیت ندادم چشم هایم را بستم و دوباره تمام ذهنم پسر از فکر فرشاد شد ....

موتجه اطرافم نبودم انقدر در افکارم غرق شده بودم که امدن فرشاد را احساس نکردم او با صدای نسبتا بلندی گفت:سحر!!!

این بار به خودم امدم فرشاد با حرص به من نگاه میکرد با تعجب گفتم:چته؟

فرشاد:عاشق شدی هیچ عقلتم که از سرت پریده! چرا نشستی تو بارون؟

من:خب بارون دوس دارم!

فرشاد:میدونی چند ساله؟فکر نمیکنی این که بهت بگن نرو تو بارون سرما میخوری یه کم واست زیادی بچه گونس؟

من:تو چی کار به من داری؟

فرشاد:عجبا! بیا برو تو خونه دختر ببین منم خیس شدم!

من:با لجبازی گفتم: نمیییاااام!

فرشاد :ببین من حوصله این بچه بازیای تورو ندارما!

من:منم حوصله تورو اصلا ندارم میشه بری تو خونه و مزاحم من نشی؟

فرشاد دستم را محکم گرفت و با خود کشید خواستم مقاومت کنم اما زورش بیشتر از من بود و من را با خود به داخل خانه کشید!

و در را قفل کرد و دستم را رها کرد مچ دستم به شدت درد گرفته بود با عصبانیت گفتم:دیوونه ی وحشی!

فرشاد:وقتی نمیفهمی مجبورم اینکارو باهات بکنم!

من:به تو ربطی نداره که من میرم تو بارون یا خیس میشم یا سرما میخورم!

فرشاد:ربط داره! چون میدونم که با دعواهای مادر و پدرت خونه نمیری و خانم جونم که نیست مراقبت باشه اونوقت منه بدبخت باید پرستارت بشم!

باتعجب گفتم:تو از کجا میدونی مادر و پدرم دعوا کردن؟

فرشاد که انگار تازه موجه حرفش شده بود دستش را جلوی دهانش گرفت و حرفی نزد!

با عصبانیت فریاد زدم:گفتم تو از کجا میدونی؟

فرشاد:بسه اروم باش!از سینا پرذسیدم تو که یه کلمه هم حرف نمیزدی!

من؟:واسه چی میخواستی بدونی؟

فرشاد با خنده گفت:فضولم دیگه منو نمیشناسی!

حس بدی داشتم دلم نمیخواست کسی از اتفاقاتی که در خانه ما می افتد با خبر باشد حس میکردم که فرشاد دلش برایم میسوزد چرا که درخانه ارامش نداشتم و به انجا پناه برده بودم!

من:واقعا فضولی میدونی!حالم از ادمایی که زو زندگی همه سرک میکشن به هم میخوره!

فرشاد که فهمیده بود ناراحت شدم گفت:فقط میخواستم کمک کنم!

من:چرا همش میخوای به من کمک کنی؟به نظرت از پس کارام بر نمیام؟

فرشاد :نه فقط....

من:فقط نداره فرشاد اینقدر تو کارای من دخالت نکن!با این مهربونیات دیوونم میکنی....

موتجه حرفی که زدم نبودم فقط با ناراحتی به اتاقم رفتم و در را قفل کردم

به دیوار تکیه دادم اعصابم به شدت خورد بود زنگ موبایم به صدا در امد بدون این که به شماره نگاه کنم ان را محکم به سمت دیوار پرت کردم کنار دیوار نشستم و گفتم:خوبه دیگه همه فهمیدن!

همان لحظه کسی محکم به در کوبید به در خیره شدم انگار فرشاد هم عصبی شده بود یک لحظه یاد اخرین حرفی که زدم افتادم ترس تمام وجودم را گرفت! با صدای بلند گفتم:تنهام بذار!

فرشاد درحالی که دستگیره در را تکان میداد گفت:یعنی چی که دیوونت میکنم سحر؟!

حدسم درست بود او فهمیده بود در حالی که از ترس بغض کرده بودم گفتم:یعنی همینی که شنیدی حالا هم برو!

فرشاد:یعنی چی که برم درو باز کن ببینم!میخوام باهات حرف بزنم!

من:ولی من نمیخوام الان حرف بزنم!

فرشاد:کسی که گفتی دوستش داری کیه؟

من:مهم نیست اون کیه! میشه بری؟

فرشاد:باز کن این در لعنتی رو و اگر نه میشکنمش!

من:بشکن !

فرشاد چند ضربه محکم به در زد از شدت ترس میلرزیدم تا به حال او را عصبی ندیده بودم. بالاخره در را باز کرد رو یم را از او برگرداندم او در حالی که سعی میکرد به اعصابش مصلت شود با ارامش امد و رو به روی من نشست اصلا نگاهش نمیکردم.

فرشاد:سحر بگو که اون پسر من نیستم!

سکوت کردم!

فرشاد:بهت میگم بهم بگو سحر تو چشمام نگاه کن و بگو کسی که عاشقش شدی من نیستم!

دیگر نمیتوانستم جلوی اشکهایم را بگیرم بیصدا فقط اشک میریختم فهمیده بودم که او از این موضوع خوشحال نیست نمیدانستم چه بلایی بر سرم می اید.

فرشاد اینبار فریاد زد و گفت:سحر یه چیزی بگو!

چشمهایم را بسته بودم و بی صدا گریه میکردم

فرشاد با دست چانه ام را گرفت و با تمام توانش صورتم را به سمت خودش چرخاند .

من:ولم کن!

فرشاد:تا جوابمو ندی ولت نمیکنم

دستم را روی دستش گذاشتم و سعی کردم که آن را جدا کنم اما او انقدر محکم صورتم را گرفته بود که احساس میکردم الان است که چانه ام بشکند.

فرشاد درحالی که صدایش از عصبانیت میلرزید گفت:عاشق من شدی؟

دیگر نمیتوانستم ساکت بمانم گفتم:اره اره تویی اونی که عاشقش شدم تویی!همینو میخواستی بشنوی؟

بعد از این حرف فرشاد سیلی محکمی به صورتم زد انتظار چنین عکس العملی را نداشتم اشک هایم بی وقفه میریخت.

فرشاد:تو غلط کردی!

من:مگه دست منه؟

فرشاد:پس دست کیه؟یعنی اختیار تو دست خودت نیس؟

من:نه نیست اختیاز قلب ادم دست خودش نیست!

فرشاد:تو هنوز بچه ایی واسه عاشق شدن اونم عاشق من دختر عمو!

بعد با عصبانیت از جایش بلند شد و گفت:فکر منو از سرت بیرون کن!فهمیدی؟

بعد از اتاق بیرون رفت!جای سیلی که زده بود هنوز درد میکرد. سرم را روی زمین گذاشتم و شروع به گریه کردم.....

_____چشمهایم را باز کردم نمی دانستم چه مدت است که به خواب رفته بودماز روی زمین بلند شدم و نور خورشید از پنجره روی صورتم میتابید باران بند امده بود .به سمت اینه رفتم

جای سیلی فرشاد هنوز روی صورتم بود با یاد اوری حرفهایی که بینمان رد و بدل شده بود دوباره اشک در چشمانم جمع شد نمیفهمیدم که چطور طی چند روز این اتفاقات افتاده بود درکش برایم مشکل بود .

از اتاقم بیرون رفتم فرشاد در خانه نبود نمیدانستم که انجا ماندن درست است یا نه اما اگر به خانه میرفتم کم کم همه ماجرا را میفهمیدند.

زنگ در به صدا در امد از جایم بلند شدم و به حیاط رفتم دوباره صدای زنگ را شنیدم با عصبانیت گفتم:دو دقیقه صبر کن!

وقتی در را باز کردم سامان را دیدم در حالی که سعی میکردم جای سیلی فرشاد را بپوشانم گفتم:سلام

سامان:سلام! خوبین؟

من:ممنون!شما چطورین؟

سامان:به لطف شما منم خوبم!

من:با سامان کار دارین؟خونه نیست!

سامان:نه من با خودتون کار داشتم!

با تعجب گفتم:با من؟

سامان :بله.

من:در چه مورد؟

سامان:مفصله!

با تعجب ابرویی بالا انداختم و گفتم:خیلی مهمه؟

سامان:تقریبا!

من:همین الان باید دربارش صحبت کنیم؟

سامان:نه اگه الان کار دارین یه موقع دیگه مزاحمتون میشم!

من:اگه موضوع خیلی مهمیه اشکال نداره ولی اگه بذارین یه وقت دیگه بهتره!

سامان:نه نه اشکالی نداره موضوعی که میخوام مطرح کنم نیاز به ارامش فکری داره!

کنجکاوانه پرسیدم:میشه بگین درباره چی میخواین با من حرف بزنید؟

سامان:یه اتفاقی افتاده که شما باید در جریان اون باشید!

من:چه اتفاقی؟

سامان:بهتره بعدا کاملا دربارش حرف میزنیم!

من:باشه!

سامان:فقط فعلا به فرشاد چیزی نگین من بعدا خودم به اون میگم!

از حرفهایش سر در نمی اوردم اما حوصله ی کنجکاوی و سوال پرسیدن را هم نداشتمگفتم:باشه چیزی بهش نمیگم!

سامان با نگاه خیره اش لبخندی زد و گفت:ممنون!

من:خواهش میکنم!

سامان:پس با اجازه من از خدمتتون مرخص میشم و یه فرصت دیگه میام!

من:منتظرم!

سامان:خدا نگهدارتون!

من:به سلامت!

او رفت من هم در را بستم همان طور که بهسمت خانه میرفتم زیر لب گفتم:همینو کم داشتیم موضوع مهم این اقا هم حتما قراره به مشکلاتم اضافه بشه!

وقتی به داخل خانه رفتم به کل سامان و حرفهایش را فراموش کردم تمام مدت به عکس العمل های بعدی فرشاد و اتفاقای که قرار است بیفتد فکر میکردم!نگران بودم که او هیچوقت عشقم را نپذیرد یا این که خودش عشقی داشته باشد!بی اختیار به یاد رها افتادم اگر او با تلاش هایش فرشاد را از من میگرفت هیچ کاری از دستم بر نمی امد.....

ساعت از 8 شب گذشته بود اما هنوز خبری از فرشاد نبود نگران بودم ک شب به خانه نیاید شام درست نکرده بودم اصلا اشتها نداشتم روی مبل نشستم و مشغول تماشای تلوزیون شدم اما اصلا حواسم به برنامه ها نبود تمام مدت از خود می پرسیدم که فرشائ کجا میتواند باشد؟بالاخره صدای بسته شدن در را شنیدم منتظر بودم که فرشاد داخل شود بالاخره وارد شد با دیدن من اخمی کرد و بدون هیچ حرفی به اتاقش رفت!

نمیدانستم احساس خوبی دارم یا احساس بدی دارم از طرفی از این که او امده بود خوشحال بودم از طرفی با رفتارش من را نگران میکرد!

ساعت از 11 گذشته بود فرشاد حتی یک لحظه هم از اتاقش بیرون نیامده بود به سمت پله ها رفتم که فرشاد بالای پله ها ظاهر شد به ارامی گفتم:سلام!

فرشاد خیلی خشک و رسمی گفت:سلام

من:شام درست نکرم اگه گرسنه ایی برم.....

نگذاشت به حرفم ادامه بدهم در حالی که سعی میکرد به من نگاه نکند گفت:خودت چیزی نخوردی؟

من:اشتها نداشتم!

فرشاد:حتما ناهارم خوردی؟

با شرمندگی گفتم:نه!

فرشاد در حالی که معلوم بود کلافه شده گفت:دختره دیوونه!

بعد رو به من کرد و گفت:همین که خانم جون بیاد من برمیگردم خونمون!

با ناراحتی گفتم:چرا این کارا رو میکنی؟

فرشاد:چون تو این رفتارو میکنی!

من:مگه حرف من چیه؟غیر از این که گفتم دوست دارم چه کار خطایی کردم؟

فرشاد:اما من دوست ندارم سحر! نمیتونم دوست داشته باشم اینو درک کن!

من:مگه تو منو درک میکنی؟

فرشاد با عصبانیت گفت:جای حرف نیست همین که گفتم!

در حالی که اشک هایم جاری شده بود گفتم:چرا فرشاد؟چرا نمیتونی دوستم داشته باشی؟

فرشاد :حرفی بین ما نیست سحر !منو فراموش کن!

من:نمیتونم!

فرشاد:من هم نمیتونم میفهمی؟نمیتونم!

بعد با سرعت از پله ها پایین امد و به حیاط رفت و من با نا امیدی در حالی که بی صدا اشک میریختم به اتاقم رفتم

_____تمام شب بیدار بودم نباید درباره احساساتم چیزی به

فرشاد میگفتم حالا که فرشاد موضوع را فهمیده بود بیشتر از من دور میشد و من طاقت این را نداشتم!هیچکس نبود تا از او کمک بخواهم اگر شیما بود دلداریم میداد حالا به راحتی میتوانستم حرف هایش را درک کنم کاش هیچوقت ان حرف هارا به شیما نمیزدم!

دلم نمیخواست که فرشاد از ان جا برود .

بعد از اذان صبح با خواندن نماز کمی ارام شدم و به خواب رفتم.

صبح ساعت 7 از خواب بیدار شدم با بیحوصلگی از جایم بلند شدم و اماده شدم تا به دانشگاه بروم کیفم را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم به اتاق فرشاد نگاهی کردم فکر کردم که خواب است با ناراحتی از پله ها پایین رفتم فرشاد با یک لیوان چای از اشپز خانه بیرون امد با دیدنش کمی شکه شدم فکر نمیکردم او در اشپز خاته باشد.او به نگاه خیره من لحظه ایی نگاه کرد و به سردی سلام کرد.من هم خواستمخود را بی تفاوت نشان دهم سرم را پایین انداختم و گفتم:صبح به خیر!

خواستم از کنارش رد شود که گفت:سحر وایسا!

قلبم هم با پاهایم ایستاد سر جایم خشک شدم. زیر لب گفتم:چیه؟

فرشاد:صورتت چرا قرمز شده؟

پوزخندی زدم و به سمتش برگشتم و گفتم:نمیدونم!تو میدونی؟

فرشاد:اگه میدونستم نمیپرسیدم!

با ناراحتی از این که حتی یادش هم نبود که سیلی به گوشم زده گفتم:چیز مهمی نیس!

فرشاد کلافه شده بود دستی به موهایش کشید و گفت:درست جوابمو بده!

اگر قبل از این اتفاقات بود جوابش را نمیدادم اما دیگر از ان روز ها گذشته بود گفتم:یه نفر زده تو گوشم.

فرشاد:کی؟

اینبار عصبی شدم با حرص نگاهی به او کردم . فرشاد که انگار تازه همه چیز را به یاد اورده بود با تعجب و خجالت گفت:یعنی اینو من زدم؟

حرفی نزدم. او با شرمندگی گفت:اینجوری میری دانشگاه؟

من:نمیتونم نرم!

فرشاد:مردم نمیگن چرا صورتت اینجوریه؟

من:شوهر که ندارم فکر میکنن بابام زده.

فرشاد:میدونی دنبال همین فکر که بابات زده چقدر فکر دیگه میکنن دربارت؟

من:مهم نیس خودم خوب میدونم این سیلی رو از کی خوردم و به چه دلیلی خوردم واسم هم مهم نیس که بقیه چی فکر میکنن!

فرشاد:ببین سحر تمومش کن.این جوری نمیشه.

من در حالی که سعی میکردم کنترل خودم را حفظ کنم و گریه نکنم گفتم:خوبم میشه.

فرشاد:من نمیتونم دوست داشته باشم.

من:اینو نمیخوام.فقط من تورو دوست دارم.خوبه؟

فرشاد:نه نیست من خوشم نمیاد کسی به خاطر من عذاب بکشه.

من:این دیگه مشکل خودته.

فرشاد:چرا نمیفهمی سحر تو که ادم منطقی بودی.

من:عشق منطق حالیش نیست.

فرشاد:اگه راستشو بگم دست میکشی؟

با این حرفش نگران شدم میترسیدم که کسی در زندگی اش باشد سرم را پایین انداختم فرشاد گفت:من یکی رو دوست دارم.

با این حرف انگارقلبم را اتش زدند با بغض گفتم:کی؟

فرشاد:مهم نیست

من:مهمه فرشاد کیو دوس داری؟

فرشاد هم انگار حال خوبی نداشت به او نگاه کردم اشک در چشمهایش حلقه زده بود دلیل گریه اش را نمیفهمیدم با حالتی التماس گونه گفتم :کی؟

فرشاد:اون مرده سحر عشق من مرده.

بعد لیوان را روی زمین پرت کرد و از خانه بیرون رفت و انگار که شکی بر من وارد شده بود همان طور که سر جایم میخ کوب شده بودم به مسیر رفتن فرشاد خیره شده بودم

توان حرکت کردن نداشتم نمیتوانستم حرفهای فرشادراهضم کنم خوب میدانستم که رقابتی بین یک ادم رده وزنده وجود ندارد خوب میفهمیدم که یک عشق مرده هزاربارمهمترازیک عشق زنده برای فرشاداست هیچ کاری ازدستم برنمی امد حس میکردم اورابرای همیشه ازدست دادم

روی پله نشستم وشروع به گریه کردم کاش هیچوقت به خانه مادربزرگم نمی امدم کاش هیچوقت فرشاد گذشته ایی نداشت نمیداستم چه اتفاقاتی درانتظارم است اما نمیتوانستم زندگی بدون فرشاد راتصورکنم.

سراولین کلاس دانشگاه حاضرنشدم حال خوبی نداشتم تمام سعیم راکردم تاگریه ام رامحارکنم داشتم ازخانه بیرون میرفتم که دیدم سامان ازماشین پیاده شد حوصله اش رانداشتم گذشته ازان نمیخواستم متوجه ناراحتیم بشود اوجلوامد سرم راپایین گرفتم

سامان:سلام سحرخانوم

سعی کردم صدایم راعادی نگهدارم گفتم:سلام

سامان:دارین میرین جایی؟

من:میرم دانشگاه کاری داشتین؟

سامان:میتونم برسونمتون؟اینجوری میتونیم درباره موضوعی که میخواستم دربارش باهاتون حرف بزنم هم صحبت کنیم؟!

نمیخواستم با اوبروم ولی میدانستم تاحرفش رانزند دست بردارنیست!گفتم:باشه!

سامان باخوشحالی گفت:پس بفرمایید!

اوجلورفت ودررابرایم باز کردازاینکارخوشم نیامد کلاازپسرهایی که جلوی دخترها خودشیرینی میکردند متنفربودم!
سوارشدم اودررابست وخودش هم سوارشد وماشین راروشن کرد
حرفی نمیزد مجبورشدم خودم سرصحبت رابازکنم گفتم:خب چه کارمهمی بامن داشتین؟
سامان به من نگاهی کردتازه متوجه صورت درهم من شده بودگفت:شماحالتون خوبه؟
سرم رابه سمت شیشه چرخاندم وگفتم:خوبم!منتظرم!
سامان:ولی قیافتون اینونشون نمیده!
باکلافگی گفتم میشه حرفتونوبزنین؟
سامان:خب باشه!نمیدونم الان موقعیت خوبیه یانه ولی میخواستم بگم که من ازوقتی شمارودیدم.....
متوجه شدم که چه حرفی دارد دیگربه اوتوجهی نمیکردم تمام فکرم پیش فرشاد بودهمانطورکه سرم رابه شیشه تکیه داده بودم اشک میریختم!

بالاخره باصدای سامان به خودم امدم ماشین رانگه داشته بود وبانگرانی به من خیره شده بود بادستپاچگی میگفت:به خدانمی دونستم ناراحت میشین باورکنین نمیخواستم باحرفام ناراحتتونکنم!حرفهایش شبیه التماس بودچشمهای مرابستم وگفتم :من عاشق یکی دیگم!
سامان به سختی حرف می زدخوب احساسش رادرک میکردم گفت:منظورتون فرشاده؟
اونه که صورتتونوبه این روزدراورده؟خوب میفهمم که دارین به خاطراون گریه میکنین!!!
حرفی برای گفتن نداشتم نمیدانستم چطورولی اوهمه چیزرافهمیده بود !
درماشین رابازکردم وباگفتن یک ببخشید ساده اوراترک کردم وبه سمت دانشگاه رفتم
وارد کلاس شدم بر عکس هر بار که به شیما نگاه میکردم اینبار با بیحوصلگی یرم را پایین انداتم و به اخر کلاس رفتم و گوشه ای نشستم صدای بقیه که داشتن باهم صحبت میکردد توی سرم میپیچید. به حرف های سامان فک کردم میدانستم او هم مشکل بزرگی برایم میسازد. سرم را روی میز گذشتم اینبار صورت غمگین فرشاد را دیدم که میگفت:عشق من مرده!احساس عجیبی داشتم همان طور که موتجه شروع این داستان نشده بودم نمیدانستم پایانش به کجا میرسد. وقتی به پایان تلخ این داستان فکر کردم دوباره چشم هایم پر از اشک شد دلم نمیخواست که جلوی همه گریه کنم من هیچوقت تا به حال جلوی کسی گریه نکرده بودم اما انگار دیگر برایم مهم نبود چشمهایم را بستم و صوتم را به طرف دیوار برگرداندم تا کسی متوجه نشود همان طور که سعی میکردم جلوی اشک هایم را بگیرم دستی به شانه ام خورد برگشتم شیما را دیدم که با نگرانی به من چشم دوخته بود با دیدن قیافه ام با تعجب گفت:سحر تو چته؟
سرم را تکان دادم و او را در اغوش کشیدم با همین کار به من نشان داد که هنوز بترین دوستش هستم.
کمی ارامتر شده بودم تقریبا همه کسانی که در کلاس بودند متوجه من شدند به همین دلیل بود که خجالت میکشیدم به شیما نگاه کردم درحالی که نگرانی در صورتش موج میزد لبخندی به من زد خواست چزی بگوید که استاد وارد کلاس شد ارام در گوشش گفتم:نگران من نباش حالم خوبه!
بعد از کلاس با شیما بیرون رفتیم روی صندلی نشستیم شیما گفت:سحر من تاحالا تورو اینجوری ندیده بودم اتفاقی افتاده؟

من:هیچی نیس!

شیما با اخم گفت:به من نگو هیچی نیس!

لبخندی زدم و گفتم:خوبی تو؟چه عجب از این طرفا؟

شیما:لوس نشو! بحثم عوض نکن!

با بی حوصلگی گفتم:بیخیال شیما حوصله ندارم.

شیما:خب چرا حوصله نداری عزیز من؟

سحر :هیچی همین جوری!

شیما:اه!بگو دیگه.

به چشمهایش خیره شدم و گفتم بذار یه وقت دیگه.

شیما به صورتم دقیق شد و گفت:اینا چشمای یه ادم معمولی نیست!

من:اره مال یه فرشتس!

شیما با حالت تمسخر گفت:اره؟

من با اعتماد به نفس سرم را به علامت مثبت تکان دادم و گفتم:اوهوم

شیما :تو موقع ناراحتیم دست از این بیمزه بازیات بر نمیداری!

من:مگه بده؟

شیما:نمیدونم! نه خوب نه بد!حالا بگم تو چشمای این فرشته چی میبینم؟

من:عنبیه و عدسی و قرنیه و....

شیما دستش را جلوی دهانم گرفت و گفت:نه خیر من یه چیز دیگه میبینم!

دستش را کنار کشیدم و گفتم:چی؟

شیما:اسمش چیه؟

من:کی؟

شیما:همونی که دوسش داری!

من:من کسی رو دوس ندارم!

شیما:ولی چشمات نمیتونن دروغ بگن!

چشمهایم را بستم و گفتم:خب حالا دیگه چشمام خفه میشن!

شیما:چرا میخوای مخفیش کنی سحر دوست داشتن احساس قشنگیه.

چشم هایم را باز کردم و با عصبانیت گفتم:نه نیست! نیست تا وقتی عشقت دوست نداره.

دوباره بغضم ترکید از جایم بلند شدم و به طرف دیگری رفتم نمیخواستم با کسی صحبت کنم!

شیما دیگر چیزی از من نپرسید اما تمام مدت با نگرانی به من خیره میشد از این که مرکز توجهش باشم احساس خوبی نداشتم!

بعد ار پایان کلاس ها خیلی سریع وسایلم را جمع کردم و از دانشگاه بیرون رفتم با تاکسی خیلی سریع به خانه رسیدم همین که وارد شدم دیدم که فرشاد وسایلش را جمع کرده شکه شده بودم با تعجب گفتم:کجا؟

فرشاد با بی تفاوتی گفت:خانوم جون تا شب میرسه من میرم خونمون!

سعی کردم ناراحتی ام را نشان ندهم باید کاری میکردم که بماند نمیتوانستم دوری اش را تحمل کنم!گفتم:لازم نیس بری!

فرشاد پوزخندی زد و گفت:لازم نیس؟

من:نه!من باهاش کنار میام!

فرشاد:نمیتونی!

با لجبازی گفتم:میتونم!اگه مشکلت منم لازم نیس بری اگه مشکل دیگه ایی داری که بحثش جداس.

فرشاد که انگار تمایلی به رفتن به خانه نداشت گفت:نه مشکلم تو نیستی حرفا و کاراته!

من:دیگه چیزی ازم نمیبینی!

فرشاد با تردید گفت:همون رابطه ایی که قبل از این اتفاقا داشتیم؟

برایم سخت بود ولی ندیدن فرشاد سخت تر بود نفس عمیقی از سر ناچاری کشیدم و گفتم:اره!

فرشاد:هر جور راحتی.

بدون هیچ حرفی به طبقه بالا رفتم از طرفی از این که مانع رفتنش شده بودم خوشحال بودم و از طرفی هم به خاطر این که گفته بودم رابطه ایی مثل قبل داشته باشیم اعصابم خورد بود .

لباس هایم را عوض کردم و دوباره از اتاق بیرون رفتم وقتی دیدم فرشاد وسایلش را کنار گذاشته و قصد رفتن هم ندارد خوشحال شدم و به اشپز خانه رفتم چیزی برای خوردن نبود به سمت یخچال رفتم و با صدای بلندی گفتم:فرشاد ناهار چی خوردی؟

او با پر رویی تمام گفت:من بیرون خوردم.

زیر لب گفتم:خب واسه من یه چیزی میخریدی!

چیزی هم در یخچال پیدا نکردم از اشپز خانه بیرون رفتم و رو به روی فرشاد نشستم .حرفی نمیزد اعصابم به هم ریخت .

من:حرف بزن خب

فرشاد با تعجب به من نگاهی کرد و گفت:چی بگم؟

من:هر چی!

فرشاد:خودت حرف بزن من حرفی ندارم بزنم!

من:چی بگم اخه؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت:هر چی دوس داری!

در دلم گفتم:من تو رو دوس دارم!من:حرفم نمیاد.

فرشاد:منم.

فکر کردم نمیخواهد حرف بزند از جایم بلند شدم و گفتم:پس من میرم بالات مزاحم تو نباشم.

فرشاد:نه نیستی.

من هم از خدا خواسته دوباره نشستم و گفتم:خب حوصلم اینجوری سر میره.

فرشاد کنترل تلوزیون را برداشت و درحالی که ان را روشن میکرد گفت:زیرشو کم کن!

من:کم کردم فایده نداره

فرشاد:پس خاموشش کن!

من:اونوقت ناهار چی بخورم؟

فرشاد با خنده سرش را تکان داد و گفت:گشنه پلو!

من:نه دوس ندارم!

فرشاد:لوسسس

خندیدم.از این که دیگر با خشونت برخورد نمیکرد خوشحال بودم در دلم گفتم:خدایا خواهش میکنم.....

صدای زنگ تلفنم را شنیدم از جایم بلند شدم و گفتم: ببخشید

فرشاد سرش را به علامت باشه تکان داد و من هم به اتاقم رفتم

موبایلم را برداشتم شیما بود جواب دادم.

من:الو؟

_:تو عادت داری همیشه لحظه اخر جواب منو بدی؟

من:ببخشید!سلام!

_:علیک سلام خوبی؟

من:بد نیستم ببینم خانومی یه چیزی یادت نرفته؟

_:چی؟

من:شیرینی دیگه!

_:شیرینی چی؟

من:اشتیمون دیگه!

_:اونوقت کی گفته من باید شیرینی بدم!

من:نکنه میخوای من شیرینی بدم؟

_:چرا که نه؟!

من:اهه تو بزرگتری مثلا!

_:همش 4 ماهو سه هفته و 6 روز!

من:بهونه نیار بزرگ بزرگه حالا چه 100 سال چه یه ثانیه!

_:خببب بابا حالا چی میخوای شیرینی؟

من:پاستیل!

یک دفعه صدای بلندی از شیما توی گوشم پیچید:مرگ و پاستیل!کوفت و پاستیل! دردو پاستیل!

من:هووووو بسه بابا چته؟

_:میدونی تو چند سالته هنوز مثه بچه ها دنبال این چیزایی؟

من:من خب دوس دارم!

_:عزیز من تو که بچه دو ساله نیستی!

من:اه خسیس!

_:خودتی!

من:شوهرته!

_:پسر همسایس!

من:خدا رو شکر نسبتی باهاش ندارم!

شیما خندید و گفت:واقعا هیچوقت ادم نمیفهمه تو خوشحالی یا ناراحت!

من:بگم ناراحتم که چی؟بقیه ناراحت بشن؟

_:فدات شم نمیشه که همش بریزی تو دلت!

با ناراحتی گفتم:اینقد دلم گرفته شیما!

_:الهی قربون اون دل کوچیکت !میکشم هر کی رو که اینجوری دوست منو ناراحت کرده!

من:نههه! گناه داره!

_:نه انگار تو دیگه اون سحر نیستی!بگو ببینم طرف کیه که اینجوری دلتو برده؟

من:پسر عموم!فرشاد!

_:خب!

در حالی که سعی میکردم لرزش صدایم را کنترل کنم گفتم:خب نداره!دوسم نداره.

_:ای خدا بگم این پسرا رو چی کار کنه!واسه چی دوست نداره؟

من:واسه حاطر عشقش!

_:یعنی الان با کسیه ؟

من:نه بابا یکی رو دوس داشته بعد الان....الان فوت شده!

_:چی؟

من:مرده!

_:وا!

من:والا!

_:نه یعنی به خاطر اون تو رو نمیخواد؟

من:اره! یعنی فکر کنم!

_:پسره ی دیوونه!

من:شیما دیوونه نیس خب حتما خیلی دوسش داشته!

_:اینا فیلمه دختر باور نکنیا!

من:نه نیس فرشاد هیچ وقت دروغ نمیگه!

_:میدونی تنها بدی تو ایته که خیلی ساده ایی!

با لجبازی گفتم:اره من سادم اصلا میخوام باور کنم اصلا میخوام بشینم غصه بخورم تا بمیرم!

_:باشه باشه ناراحت نشو اصلا هر چی تو بگی!بیام شب با هم بریم بیرون یه ذره حال و هوات عوض بشه؟

من:مزاحمت نمیشم!

_:مگه شیرینی نمیخوای؟

من:اخخخ جووون میخری؟

_:خیلی بچه ایی سحر!ساعت 8 میام دنبالت!

من:ادرس خونه مادربزرگمو داری؟

_:نه

من:اس میدم واست!

_:باشه!غصه نخوریا!

من:باشه!

_:افرین خوشگل خاله!

من:مرض!

شیما خندید و گفت:فعلا!

من هم با خنده گفتم:بای بای خاله شیما!

هر دو گوشی را قطع کردیم روی تخت دراز کشیدم حس خوبی داشتم که با شیما حرف زده ام دلم برایش تنگ شده بود

موبایلم را در جیبم گذاشتم و از اتاقم بیرون امدم همین که به پایین پله ها رسیدم دیدم که فرشاد گوشی اش را قطع کرد و گفت:اینم خاله بازیش گرفته!

من:کی؟

فرشاد نگاهیی به من کرد و گفت:فضول سنج!

من:اها سراغ منو نگرفت؟

فرشاد با تعجب گفت:تو از کجا میدونی؟

من:هوم؟

فرشاد:سامان بود همش از تو پرسید

کلا او را از یاد برده بودم میترسیدم در باره علاقه اش به من چیزی به فرشاد گفته باید با نگرانی پرسیدم:چی گفت؟

فرشاد در حالی که ادای سامان را در می اورد گفت:سحر خانوم خوبن؟کجان؟سلام برسونین خدمتشون!

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:خدا عقل بده!

فرشاد:تازه اقا خودشو شام دعوت کرده اینجا!

اینبار با عصبانیت گفتم:چی؟

فرشاد از عکس العمل من متعجب شده بود گفت:چته؟میخوای بگم نیاد؟

من به اعصابم مسلط شدم و گفتم:نهه! مهم نیس من با دوستم شیما میریم بیرون!

فرشاد با کنجکاوی گفت:کدوم دوستت کلک؟!

من:دوست پسرم!

فرشاد:اااا که این طور کجا میرین حالا؟

من:میریم بگردیم!

فرشاد:اهاا! خوش بگذره!

در دلم گفتم:بدون تو؟

اما رو به فرشاد کردم و جواب دادم:خیلی هم میگذره!

فرشاد:خب بگذره ماکه بخیل نیستیم!

ابرویی با لا انداختم و گفتم:نبایدم باشی!

فرشاد با بی تفاوتی گفت:خب نیستم دیگه!

دیگر حرفی نزدم!اینطوز حرف زدن برایم عذاب اورد بود ما همیشه به همین شکل با هم صحبت میکردیم اما من صمیمیتی را میخواستم که او نداشت...

مشغول درست کردن موهایم بودم که فرشاد وارد اتاق شد از اینه به او نگاه کردم و در حالی که روسری ام را جلو کشیدم گفتم :اول در میزنن

فرشاد:سخت نگیر بابا من پسر عموتم اینجا موهاتو نبینم تو عروسیا که میبینم!

من:میخوام سخت بگیرم!تو عروسیا هم چشماتو میتونی درویش کنی اقا!

فرشاد:میدونی من نمیدونم چطور ما با هم فامیلیم یه ذره به رها توجه کن کلا با من راحته!البته خوشم نمیاد ولی این اخلاق اون خیلی بهتره از تو!

من:خب خوش به حالش تو برو همونو نگاه کن!

فرشاد:اه!مسخره.

ادایش را در اوردم ولی متوجه نشد اخرین گیره را روی سرم زدم و گفتم:حالا چی کار داشتی؟

فرشاد:هیچی دوستت دم دره!

من با صدای بلندی گفتم:چی؟

فرشاد:مگه کری؟

من:خب زود تر میگفتی میمردی؟

فرشاد:مگه تو میذاری؟

به سمت پنجره رفتم و به حیاط نگاه کردم شیما دم در ایستاده بود صدایش کردم سرش را بالا گرفت و به ساعتش اشاره کرد!

من:الان میام!

فرشاد امد و کنار من ایستادو گفت:ببخشید شیما خانوم این ساعت و وقت حالیش نیس!

بامشت به بازوی فرشاد کوبیدم!

فرشاد:درد!وحشی!

اخم کردم!فرشاد زبانش را در اورد!دستم را بلند کردم اما او محکم دستم را گرفت!شیما:اهای!حالا وقت دعوا نیس!

به فرشاد نگاه کردم با سر اشاره ایی کرد و گفت:برو دیگه الان سامانم میاد!

نگاهی عمیق به چشمایش کردم به طور عجیبی عصبانیتم فرو کش کرد به ارامی گفتم:باشه!

فرشاد با حرص دستم را رها کرد و از اتاق بیرون رفت. معنی کارش را نفهمیدم چه کار اشتباهی کردم که این عکس العمل را نشان داد؟

با ناراحتی از اتاق بیرون رفتم.

شیما را که دیدم با ناراحتی لبخندی زدم و گفتم:سلام!

شیما:خودشه؟

من:چی؟

شیما:طرف دیگه!همینه؟

من :اره!

شیما:ماشالا چقد به هم میاین!میونتون که خوبه!

من :نه!اهی کشیدم و گفتم:میخواد مثه خواهرش باشم!مجبورم قبول کنم اگه میگفتم نه یه کاری میکرد که نتونم ببینمش!

شیما:سحر وضعیتت از منم وخیم تره دختر فردا بیاد بگه دوس دختر دارم یا میخوام زن بگیرم میدونی چه حالی میشی؟

بغض گلویم را گرفت باصدایی لرزان گفتم:اون روز روز مرگمه شیما!

شیما:این حرفا رو نزن!

چشمهایم پر از اشک شد!

همین لحظه صدای سامان را شنیدم .

سامان:سلام سحر خانم!

شیما با شتاب به سمت صدا برگشت و در حالی که به لکنت افتاده بود گفت:سا... سا...سامان؟!

تعجب کرده بودم سامان با عصبانیت گفت:تو این جا چی کار میکنی؟

شیما انگار خشک شده بود سامان هم شکه بود همین لحظه باد عشق شیما افتادم یعنی این همان پسر بود؟امکان نداشت!

سامان با عصبانیت گفت:من میرم به فرشاد بگین لطفا

این بار شیما با صدای بلندی گفت:نه!باید حرف بزنم باهات!

سامان:ما حرفی نداریم!

فرشاد که از صدای شیما ترسیده بود از خانه بیرون امد و گفت:چی شده؟

به سمتش برگشتم و گفتم:اروم!

شیما به گریه افتاده بود گفت:تو نداری من دارم!

سامان خواست بیرون برود که گفتم:شما جایی نمیرین باید اول تکلیفتونو با شیما روشن کنین...

سامان مکث کرد و با عصبانیت به سمت من برگشت و به من خیره شد منتظر بود تا بگویم ان جا را ترک کند اما من با همان صراحت گفتم:شما و باشیما میتونین برین تو خونه منو فرشاد بیرون منتظر میمونیم!

فرشاد خواست چیزی بگوید که با اشاره کوچکی متوقفش کردم!شیما به سمت خانه رفت سامان هم با تردید به دنبال او راه افتاد وقتی از کنارم رد میشد طوری که فقط من بشنوم گفت:فقط به خاطر تو میرم!

با این حرفش عصبی شدم و اخم کردم .

وقتی ان دو داخل رفتن فرشاد که هنوز گیج بود گفت:یعنی چی اونوقت؟

من با جدیت گفتم:چی یعنی چی؟

فرشاد :ببینم این نقشه ها رو نکشیدی که با من بری بیرون؟!

با این حرفش انگار تحقیرم کرده بود درحالی که از بغض صدایم گرفته بود گفتم:کسی نمیخواد باتو بره بیرون!

فرشاد:پس چته؟چرا صدات گرفته ها؟

من:واسه این که....

نتوانستم ادامه بدهم گفتم:خیلی از خود راضی فرشاد خیلی!

بعد به گوشه ی حیاط رفتم و روی تاب نشستم فرشاد دنبالم امد و گفت:پس چرا اون دوتا رو فرستادی داخل؟

من با حرص نفس عمیقی کشیدم سعی کردم عصبانیتم را نشان ندهم گفتم:شیما و سامان فامیلن شیما عاشق سامان شده ولی اون موقع نامزدیشون ولش کرده و گفته از ایران رفته!حالا فهمیدی کسی واسه تو نقشه نکشیده؟

فرشاد با شرمندگی گفت:اها!پس الان یهویی روبه رو شدن!؟

من:اره!

فرشاد به دیوار تکیه داد و گفت:خب چس شام چی؟

من:وای شکمو!

فرشاد:اهه خب گشنمه!

من:برو غذا بخر دستت درد نکنه!

فرشاد:یعنی واسه تو هم بخرم دیگه؟!

من:پس چی؟باید واسه اون دوتا هم بخری.

فرشاد:من بخرم؟

من:نه پس میخوای من بخرم؟!

فرشاد:اره چه اشکالی داره

من:یعنی این موقع شب من برم بیرون تنهایی غذا بگیرم؟

فرشاد:نه من میبرمت تو حساب کن!

من:میزنمتا!

فرشاد:منو؟برو دوستتو بزن که نبردت بیرون.

من:راست میگیا میخواست پاستیلم بخره!

فرشاد:ای بدبخت!

من:بی ادب خجالت نمیکشی این حرفا رو میزنی؟

فرشاد:خب اخه با این سن هنوز عقلت بچس!

من:خودتی بچه!

فرشاد:من حرص نمیزنم واسه پاستیل!

کلمه اخر را محکم گفت.

من:اصلا همینی که هست تو چی کار داری؟

فرشاد:هیچی والا!

همان لحظه موبایل فرشاد به صدا درامد.گئشی را جواب داد:الو؟

.....

فرشاد با خنده گفت:سلام تویی؟

.....

فرشاد:اره خوبم تو خوبی؟

.....

فرشاد:خاله چطوره؟

.....

فرشاد:امشب نه ولی فردا بیکارم چطور؟

.....

فرشاد:بریم کجا؟

.....

فرشاد:با کی؟

.....

فرشاد:فقط منو تو؟

.....

فرشاد:ببینم چی میشه!خودم خبرشو میدم!

.....

فرشاد:نری حالا کل فامیلو خبر بدی که من میخوام باهات بیام بیرون !

.....

فرشاد:اخه میدونم جنبه نداری دختر!

یک لحظه دلم خالی شد در حالی که قلبم به تپش در امده بود تمام حواسم را جمع فرشاد کردم.

فرشاد:نه باشه!

.....

فرشاد:کاری نداری دیگه؟

.....

فرشاد:باااشههههه!کار دارم!

.....

فرشاد:قربونت خدافظ!

همین که فرشاد گوشی را قطع کرد متوجه من شد با تعجب گفت:چته؟

من:من؟

فرشاد:پس من؟

من:هیچی هیچی!

فرشاد پوزخندی زد و گفت:اگه گفتی کی بود؟

سعی کردم خودم را بی تفاوت نشان دهم شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:نمیدونم!

فرشاد:حدس بزن!

اولین دختری که به ذهنم رسید رها بود گفتم:رها!

فرشاد با خنده گفت:افرین زدی تو خال!

شاید برای خودش جالب بود ولی من عصبی بودم .گفتم:اها!

فرشاد:اگه گفتی چی کار داشت؟

من:اخه من از کجا بدونم؟

فرشاد:گفت بریم پارک فردا!

حرصم در امده بود ولی چیزی نگفتم!لبخندی زدم و گفتم:چه خوب خوش بگذره!

بک دفعه صدای فریاد سامان به گوشمان رسید با شتاب از جایم بلند شدم و با فرشاد با سرعت داخل رفتیم سامان درحال داد و فریاد بود و شیما گریه میکرد فرشاد با عصبانیت گفت:سامان خفه شو اما او همچنان داد میزد و میگفت:اره میفهمی من خودم عاشقم دست از سرم بردار!تو هیچی به جز اون دختره خیانت کار نیستی میخوای بدونی عشقم کیه؟

ترس تمام وجودم را گرفت سامان به من اشاره کرد و گفت:اونه!دوستته شیما همون سحری که اینجا ایستاده!

نمیتوانستم بایستم و خورد شدن دوستم را جلو سامان ببینم به سمت سامان رفتم وسیلی محکمی به گوشش زدم و با فریاد گفتم:عوضی اسم منو دوستمو دیگه نمیاری!برو بیرون!

همه از این عکس العمل من شکه شده بودند سامان بذون هیچ حرفی از خانه بیرون رفت به سمت شیما رفتمو او را در بغل گرفتم بدون این که به فرشاد توجه کنم گفتم:همشون همین جورین لیاقت عشقو ندارن !

شیما حرفی نمیزد فقط گریه میکرد من هم با او همراه شدم فرشاد با دیدن ما بی هیچ حرفی از خانه بیرون رفت.

همین طور که خودم اشک میریختم سعی میکردم شیما را ارام کنم .او انگار لال شده بود حرفی نمیزد .من:شیما؟

سکوت!

من:شیما جونم حرف نمیزنی؟

باز هم به جز اه چیزی نشنیدم.

من:شیما اون غلط کرده عاشق من شده تو که خوب میدونی من همون اول ازش بدم اومد امروز تنفرم کامل شد !شیما عزیزم میدونم عاشقشی میدونم دوسش داری ولی اون لیاقتتو نداره. میدونم سخته ولی فراموشش کن اون هیچی نیس به خدا حاضرم به خاطر تو از این که از من خوشش میاد استفاده کنمو همون بلایی که سرت اوردو سرش بیارم. من چنین ادمی نیستم شیما ولی اگه تو بخوای این کارو میکنم فقط اینقد خودتو عذاب نده باشه عزیزم؟

شیما درحالی که گریه میکرد گفت:من چی کار کردم؟چه کار گناهی کردم که خدا این کارو باهام میکنه؟!

من:هیچی!باور کن خدا نمیخواسته تو دست این عوضی بیفتی و اگر نه یه سال ناراحتیتو خدا ببینه و هیچی؟!

شیما:اون عوضیه ولی دوسش دارم!ازش متنفرمو دوسش دارم سحر عاشقشم!

نمیدانستم باید چه چیزی به او بگویم هر کلمه ای که میخواستم به زبان بیاورم من را یاد فرشاد می انداخت همین باعث میشد حرفی نزنم!

کمی که گذشت شیما از جایش بلند شد و وسایلش را جمع کرد

من:میخوای بری؟

شیما با صدای گرفته ای گفت:اره ببخشید یه روز دیگه میام بریم بیرون باشه؟

به سمتش رفتم و او را در اغوش گرفتمو گفتم:قول بده غصه نمیخوری؟!

شیما لبخندی زد و گفت:قول میدم .

بعد خدا حافظی کرد و از خانه بیرون رفت روی مبل نشستم رو سری ام را در اوردم و چشمهایم را بستم .

نفهمیدم کی خوابم برد اما با صدای فرشاد از خواب بیدار شدم چشم هایم را باز کردم او کنار مبل ایستاده بود و من را صدا میزد وقتی چشمهایم را باز کردم با خنده گفت: وای الان نا محرم میبینتت!

منظورش را نفهمیدم دستی به چشمهایم کشیدم تا خواب از سرم بپرد بعد گفتم:ها؟

فرشاد:ای وای!دیدی چی شد؟موهاتو دیدم!

تازه متوجه شدم که روسری ام نیست!

به دورو برم نگاه کردم تا ان را پیدا کنم که فرشاد دستش را جلو اورد و روسری ام را که در دستش بود بالا گرفت.

دستم را جلو بردم تا ان را بگیرم اما فرشاد ان را بالا تر گرفت.

من:حوصله ندارم فرشاد بده روسریمو!

فرشاد عقب رفت و گفت:مسخره!من این چیزا عادی شده واسم دیگه!

من:ولی واسه من نیس!

فرشاد:ولی باید عادت کنی حرصم میگیره روسری سرته!

من:منم خوشم نمیاد نگاه کنی منو اینجوری!

فرشاد:اها اونوقت دستم که بهت میخوره اشکال نداره؟

حرفش منطقی بود اما نمیخواستم کوتاه بیایم!از جایم بلند شدم و گفتم:نده میرم یکی دیگه برمیدارم!

خواستم بروم که دستم را گرفت و گفت:کجا؟شام گرفتم!

در دل گفتم:کاش همیشه همین طور بودی!بعد بدون توجه به روسری و موهایم با فرشاد به اشپزخانه رفتیم تا شام بخوریم!

سر میز مدام زنگ اس ام اس فرشاد به صدا در می امد دلم میخواست بدانم چه کسی است اما نمیخواستم فرشاد متوجه حساسیتم بشود در اخر خود فرشاد گفت:اه این رها هم ول کن نیست!همین که اسم او را اورد لقمه توی گلویم گیر کرد و شروع به سرفه کردم!

فرشاد با تعجب گفت:چی شد؟

من درحالی که سرفه میکردم به لیوان اب اشاره کردم او لیوان را به دستم داد و با نگرانی به من چشم دوخت حالم که کمی بهتر شد گفت:حواست کجاس؟

من:همین جا!

فرشاد:اره معلومه!

من:هووحالا انگار چی شده یه لقمه پرید تو گلوم!

فرشاد:اره داشتی خفه میشیدی چیزی نیس که!

من:اصلا دلم خواست به تو چه؟

فرشاد ابرویی بالا انداخت و گفت:اینم حرفیه!

بعد از جایش بلند شد و ظرف خالی از غذایش را جلویم گذاشت و گفت:جمع کردن با تو!

و از اشپز خانه بیرون رفت!

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم:فقط یه ذره دوسم داشته باش یه ذره!

بعد از تمیز کردن اشپز خانه به اتاقم رفتم میخواستم منتظر امدن مادر بزرگم بمانم اما خوابم برد

صبح زود از خواب بیدار شدم رعا و موضوع بیرون رفتن و اس ام اس هایش به فرشاد اعصابم را حسابی خورد کرده بود از اول هم از شخصیت رها خوشم نمی امد ولی حالا حس بد تری نسبت به او داشتم دلم میخواست با دستهای خودم خفه اش میکردم!

ساعت 5 بود از پله ها پایین رفتم و دیدم که چراغ اشپز خانه روشن است ارام به سمت اشپز خانه رفتم دیدم که مادر بزرگم با ارامش در حال چایی درست کردن است با خوشحالی گفتم:مادر جون؟!

مادر بزرگ با ترس به سمتم برگشت بعد با لبخندی همراه با هیجان گفت:سحر تویی؟

به سمتش رفتم و او را در اغوش کشیدم و گفتم:زیارت قبول!

او پیشانی ام را بوسید و گفت:ممنون عزیزم!خوبی؟

من:ممنون!وای چند روز نیس ندیدمتون ولی چون عادت کردم دلم براتون یه ذره شده بود!

مادربزرگم با لبخند گفت:منم همین طور عزیزم!

هر دو با هم پشت میز نشستیم مادربزرگ دست هایم را گرفت و گفت:مریض شدی؟

من:نه چطور؟

مادربزگ:لاغر شدی!

لبخند تلخی زدم و گفتم:نه واسه درسای دانشگاهه خیلی سنگین شده.

مادر بزرگ:عزیزم باید به خودتم برسی!

من:چشم مادر جون حتما!خب سفر چطور بود؟

مادر بزرگ:جای شما خالی.

تا وقتی که هوا روشن شد با مادربزرگم حرف زدیم دلم برایش تنگ شده بود

شیما ان روز به دانشگاه نیامد برایش نگران بودم گوشی اش ر هم خاموش کرده بود از طرفی هم تمام روز فکر بیرون رفتن رها با فرشاد رهایم نمیکرد بعد از کلاس یک راست به خانه مادر بزرگ رفتم . ساعت 3 بود فرشاد با ارامش روی مبل لم داده بود و تلوزیون تماشا میکرد.

من :سلام!

نگاهی به من کرد و گفت:سلام!

من:مادر جون کو؟

فرشاد:همین دورو بر بود.

با طعنه گفتم:اهان !ممنون.

اما او هم از رو نمیرفت گفت:خواهش میکنم.

چشم هایم را گرد کردم او خنده ای کرد و دوباره به تلوزیون زل زد . از پله ها بالا رفتم دیدم که مادر بزرگ کنار پنجره مشغول اب دادن گلدان هاست لبخند بر لبم نشست او نمومه ی کامل یک مادر بزرگ پیر بود رفتارش درست مقل مادر بزرگ هایی بود که در برنامه های کودک میدیدم.

به سمتش رفتم و گفتم:سلام مادرحون خودم!

اون با لبخند به سمتم برگشت و گفت:سلام دخترم!

گونه اش را بوسیدم و گفتم:خسته نباشید!

مادر بزرگ:سلامت باشی عزیزم بیا پایین برات ناهار بکشم.

من:باشه تا شما گلا رو اب بدی منم لباسمو عوض میکنم میام پایین.

وقتی به اشپز خانه رفتم فر شاد نبود رو به مادر بزرگ کردمو گفتم:پس فرشاد چی؟

مادر بزرگ:اون غذاشو خورده الان رفت حمام نمیدونم امروز چه خبره همش به خودش میرسه از اون اول صبح سر حال بود.

اعصابم بااین حرف بیشتر خورد شد کاش میتوانستم جلوی فرشاد را بگیرم .

نتوانستم درست ناهار بخورم بعد از شستن ظرف ها یک راست به اتاقم رفتم دل گرفته بود با خودم میگفتم که ای کاش من جای رها بودم.

تا شب منتظر بودم که فرشاد به خانه بیاید مادر بزرگ هم متوجه نگرانی من شده بود چون حتی شام هم نخورده بودم حس خیلی بدی داشتم اما فرشاد هم انگار قصد ناراحت کردن من را داشت از ساعت 6 تا 12 شب بیرون بود.

وقتی صدای در راشنیدم تلوزیون را روشن کردم نمیخواستم فرشاد بفهمد که منتظرش بودم خودم را سرگرم با برنامه نشان دادم اما اصلا حواسم به ان نبود همین که فرشاد وارد شد سرم را به سمتش برگرداندم و گفتم:سلام!و دوباره به تلوزیون خیره شدم

فرشاد:تو هنوز بیداری؟

من:اره میخوام فیلم ببینم.

فرشاد با خنده نگاهی به تلوزیون کرد و گفت:تو که همیشه زود میخوابی.

من:دلم میخواد بیدار باشم.

فرشاد:مطمئنی میخوای فیلم ببینی؟

من:اره.

فرشاد درحالی که میخندید گفت:ولی این که اخباره.

نگاهی به تلوزیون کردم درست میگفت گفتم:داشت پیام بازرگانی نشون میداد زدم این شبکه.

فرشاد روی مبل نشست و گفت:خب بزن همون طرف باهم ببینیم.میدانستم میخواهد مطمئن شود که من به خاطر فیلم بیدار ماندم اما نمیدانسم ان وقت شب اصلا چیزی برای دیدن هست یا نه از روی مبل بلند شدم و کنترل را به او دادم و گفتم:حرص ادمو در میاری خودت بشین نگاه کن نخواستم!

فرشاد خندید و گفت:حالا کدوم شبکه بود؟

من:با عصبانیت گفتم:خودت پیداش کن!

فرشاد:اصلا نمیتونی تظاهر کنی!

حرفی نزدم و از پله ها بالا رفتم.

اگر هم فهمیده بود به خاطر او بیدار ماندم نباید به رویم می اورد حس بدی داشتم انگار خودم را جلویش حسابی کوچک کرده بودم.

به اتاقم رفتم و خودم را روی تخت انداختم دلم گرفته بود شروع کردم به گریه کردن

صبح کلاس نداشتم وقتی از خوواب بیدار شدم فرشاد در خانه نبود اشتها نداشتم ولی مجبور شدم چندلقمه ایی از صبحانه بخورم که کادر بزرگ ناراحت نشود.چندین باز به گوشی شیما زنگ زدم اما خاموش بود میدانستم اگر به خانه شان هم زنگ بزنم جوابم را نمیدند تصمیم گرفتم به خانه انها بروم.

اماده شدم وقتی از خانه بیرون رفتم دیدم سامان سر کوچه ایستاده.عصبی شدم با دیدن من به سمتم امد ولی من راهم را کج کردم و سریع از او دور شدم وقتی دید کاری از دستش برنمی اید سوار ماشین شد و دنبالم امد همین که به من رسید شیشه را پایین کشید و گفت:سلام.

جوابی ندادم و به راهم ادامه دادم.

سامان:من باید باهاتون حرف بزنم.

با عصبانیت به سمتش برگشتم و گفتم:مگه شما کار و زندگی ندارین همش سر این کوچه ایستادین؟

سامان:چرا ولی شما مهم تری!

من پوزخندی زدم و گفتم:برو این حرفا رو واسع یکی دیگه بزن من نمیخوام حتی ریختتو ببینم.

سامان:منطقی باشین سحر خانوم من شما رو میخوام نه شیما !

من:شما هم منطقی باشین من از شما خوشم نمیاد!

سامان:به خاطر اون فرشاد بی ارزش؟

خیلی عصبی شده بودم با صدای نصبتا بلندی گفتم:خفه شو هر چب باشه از تو بهتره میدونم ارزش داره.

سامان با حالت تحدید گونه ایی گفت:تو مال منی نمیذارم کسی دستش بهت برسه اینو تو گوشت فرو کن من تاحالا بله هر چیزی خواستم رسیدم.

ترسیدم اما به روی خودم نیاوردم و گفتم:دلت خوش باشه !مشکلی نیس!

سامان:حالا ببین.

بعد با سرعت از ان جا دور شد کمی ترسیده بودم اما بیشتر از ان عصبی شده بودم.با گام های سریع به خیابان اصلی رسیدم و تاکسی سوار شدم .

بالاخره به خانه ی شیما رسیدم به سمت در رفتم کمی مردد بودم اما بالاخره زنگ در را زدم.

صدای مادر شیما از پشت ایفون امد:سلام سحر جان شمایی؟

لبخندی زدم و گفتم:اومدم شیمارو ببینم اگه هستش!

_:شیما خونس! بیا بالا دخترم!

پس از چند ثانیه در باز شد. وارد خانه شدم مادر شبما به استقبالم امد و هر دو با هم به اتاق نشیمن رفتیم خبری از شیما نبود مادر شیما با چایی امد و کنارم نشست .

من:شیما کجاس؟

مادر شیما با نگرانی گفت:دیروز تا حالا خودشو تو اتاقش زندانی کرده و گریه میکنه!

با تعجب گفتم:چی؟

مادر شیما:نمیدونم چی شده گفتم شاید شما بدونی من خیلی نگرانشم !

نفس عمیقی کشیدم و گفتمکمن میدونم!

بعد کل ماجرای ان شب را برایش تعریف کردم مادرش هم باورش نمیشد که واقعیت داشته باشد اما وقتی با مادر سامان صحبت کرد همه چیز روشن شد.

شیما از اتاق بیرون نمی امد برادر و پدرش هم ان جا نبودند که در را باز کنن حرفهایم بی فایده بود دو ساعتی ان جا ماندم و برگشتم!

وقتی به خانه رسیدم مادر بزرگ نبودفرشاد را دیدم که با ورود من از جایش بلند شد کمی تعجب کردم .

فرشا:سلام کجایی تو؟

من:با تعجب گفتم:سلام!

فرشاد:به یه کمک فوری نیاز دارم.

من:خب؟

فرشاد:خب کمک میکنی؟

من با تعجب گفتم:خب چخ کمکی میتونم بکنم؟

فرشاد:میخوام برم مهمونی میشه کمکم کنی لباسامو انتخاب کنم؟

در حالی که خنده ام گرفته بود گفتم:باشه!

فرشاد:چیه خنده داره؟

من:نه!

فرشاد:خب بریم تو اتاقم لباسامو ببین!

بعد از یک ساعت و نیم برایش لباس های مناسبی انتخاب کردم حس خوبی داشتم فرشاد از من حسابی تشکر کرد و بعد از اتاق بیرون رفتم تا او اماده بشود .

وقتی از پله ها پایین امد نگاهی به او کردم قیافه اش تحسین امیز بود

نگاهی به من کرد و روبه رویم ایستاد و گفت:چطور شدم؟

از ذوق لبخندی زدم و گفتم:عاااایییی!

فرشاد:بازم ممنون!

من:خواهش میکنم!حالا کجا میخوای بری؟

فرشاد:با رها میخوایم بریم عروسی دوستش!

با این حرفش لبخند از روی لبهایم محو شد گفتم:اها!

فرشاد:چیزی شده؟

من:نه!خوش بگذره.

فرشاد:میگذره!جای شما هم خالی میکنیم!

در دلم گفتم:تا رها هست جای منم میگیره!

من:مراقب رها هم باش!

فرشاد باخنده گفت:چرا؟

من:بهش اعتمادی نیس یهو حمله میکنه!

فرشاد درحالی که میخندید گفت:باشه!

من:میتونی یه سلاحی چیزی تو جیبت قایم کنی اگه زیادی نزدیک شد حسابشو برسی!

فرشاد:بیچاره مگه لولوئه؟

با نگرانی گفتم:لولو خطرش کمتره!

فرشاد لبخندی زد و گفت:از دست تو!

از این که فرشاد گفته بود نمیتواند دختری را دوست داشته باشد و در عین حال اینقدر با رها صمیمی بود بیشتر ناراحت میشدم!

فرشاد:میخوای تو هم بیای؟

من:نه!مزاحمتونم!

فرشاد:نههه بیا بریم تو هم خوش میگذره !

من:من جایی که دعوت نداشته باشم نمیرم!

فرشاد:هر جور مایلی!

دلم میخواست بروم تا در کنار فرشاد باشم اما میدانستم کار درستی نیس از این که برایش لباس انتخاب کرده بودم احساسه بدی داشتم و از این که همراه رها بود احساس بد تر!

فرشاد:خب دیگه پس من میرم کار نداری؟

من:نه!مراقب خودت باش!

فرشاد:خیلی داری بیشتر از یه دختر عمو احساسات نشون میدیا! البته خب حقته!یعنی حقتم!

از حرفش سر در نیاوردم منظورش را متوجه نمیشدم داشت مسخره ام میکرد یا جدی میگفت؟

با این حال خوشحال شدم ولی گفتم:ببخشید فکر کنم زیادی دخالت کردم.

فرشاد:اشکال نداره!خب من میرم دیگه!خدافظ!

بعد به سمت در رفت من از جایم بلند شدم و گفتم:خدافظ

نمیدانستم چه حسی دارم ناراحت بودم یا خوشحال یعنی فرشاد میخواست با این حرف ها ازارم بدهد یا واقعا منظوری داشت؟

تمام شب مادر بزرگ متوجه بیقراری من شده بود گاهی سوالاتی میکرد تا بفهمد که چه اتفاقی افتاده اما من جواب کاملی به او نمیدادم!شب نتوانستم صبر کنم و قبل از امدن فرشاد خوابم برد!

صبح ساعت 9 از خواب بیدار شدم روز جمعه بود .

طبق معمول مادر بزرگ به خانه همسایه رفته بود فرشاد هنوز خواب بود بعد از صبحانه به حیاط رفتم و روی تاب نشستم هیچ فکری در سرم نبود فقط میخواستم فرشاد بیدار شود و او را ببینم!

یک ساعتی گذشت بالاخره فرشاد با صورتی خواب الود به حیاط امد!

فرشاد:س...لام

به ارامی گفتم:سلام!

صدایم را نشنیدو گفت:سلام کردم!

صدایم را بلند تر کردم و گفتم:منم جواب دادم!

فرشاد:اها خوب کاری کردی!خوبی؟

من:مرسی خوبم تو خوبی؟

فرشاد:منم خوبم!

من:خب خدارو شکر!

فرشاد:ساعت چنده؟

من:10 دقیقه به 11!

فرشاد:وای امروز زیادی خوابیدم از خودم بدم میاد هر وقت زیاد میخوابم.

من:خب خسته بودی حتما!

فرشاد:اره!ساعت 3 رسیدم خونه!

من:خب خوش گذشت؟

فرشاد:جات خیلی خیلی سبز بود!

من:ممنون!

فرشاد:راسش رو بگم دیروز خیلی رقصیدم به حدی که دیگه کتم رو از گرما در آوردم دیگه طوری شده بود که ملت فکر میکردن یه شیشه مشروب رو کامل خورده باشم.

با تعجب گفتم:خب مگه مجبور بودی؟خسته نمی شدی؟

فرشاد:نه!

من:ماشالا!

فرشاد:ماشالا دخترای اونجا بهم روحیه میدادن که دوباره هی برقصم.

حرفش ناراحتم کرد گفتم:اوهوم!

فرشاد:تازه اگرم میخواستم بشینم رها نمیذاشت!

اعصابم بیشتر به هم ریخت در دلم گفتم:پس دخترا نبودن فقط رها بوده!

من:خوبه!راستی لباست خوب بود؟زیر لب طوری که خودش متوجه نشود گفتم:یعنی رها پسندید؟

فرشاد:اره بابا من که محشر بودم!

بعد روی سکو نشست و گفت:وای سحر لباس رها رو بهت گفتم چی بود؟

دلم نمیخواست یک کلمه دیگر درباره رها بشنوم ولی نمیخواستم ناراحتی ام را نشان دهم درحالی که سعی میکردم عادی باشم گفتم:چی بود؟

فرشاد:لباس رها یه لباس صورتی و طوسی بود.یعنی یه تیکش صورتی و یه تیکش طوسی

من:خب؟

فرشاد:پایینشم حالت چین چینی بود.با یه صندل پاشنه بلند صورتی.

من:مدلش چه جوری بود؟

فرشاد:من که سر در نمیارم از لباس شما دخترا و تا بالای سین هاش فقط لباس بود.

حسابی حرصم گرفته بود گفتم:خب؟

فرشاد:بر عکس اون چیزی که فکر میکردم خیلی خوشکل شده بود!

با این حرفش انگار سیلی محکمی به گوشم زدند.چشمهایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم تا بغضم را محار کنم!

فرشاد:چیه؟

من:هیچی ادامه بده!

فرشاد:یه کیف طوسی هم وقتی اومد دستش بود.

من:مگه با هم نرفتین؟

فرشاد:نه من با یکی از دوستام رفتم که از اشنا های داماد هم بود!

من:اها!

فرشاد:خلاصه ما رفتیم عروسی و یه ذره با دوستم تو مردونه بودیم دیدم حوصلم سر رفت زنگ زدم به رها گفتم:چی کار کنم من؟گفت بهم بیا این طرف خبری نیس!منم دست امیر دوستمو گرفتم و رفتیم اون طرف!

من:بی جنبه!

فرشاد خندید و گفت:کی من؟دیگه دیگه!

من:خب؟

فرشاد: همین که وارد زنونه شدیم دیدم همه سر میزاشون نشستن تا عروس و داماد بیان.ما دوتا رفتیم توهمه زنا برگشتن نگامون کردن من از رو رفتم و خندم گرفت و برگشتم بیرون ولی امیر دستمو گرفت گفت بیا تو رفتیم داخل بعد زنا روسری کردن سرشون البته نه همشونابعضیعاشون حلاصه رفتیم با امیر پیش مادرش نشستیم رها رو پیدا نکردم که برم پیشش.

در دل گفتم:خدا رو شکر کاش اصلا پیدا نمیشد!

فرشاد :بعد از یه ده دقیقه دیدم یکی از پشت چشمامو گرفته.

با حرص گفتم:حتما رها!

فرشاد خنده بلندی کرد و ادامه داد:گفتم امیر ول کن! امیر گفت اشتباه گفتی من نیستم.گفتم پس کیه؟یه دفعه یه بوس آرومم کرد و دستاشو برداش از رو چشمام.

سرم درد گرفته بود حالم از رها به هم میخورد!

فرشاد بدون توجه به حال من ادامه داد:برگشتم ببینم کیه دیدم بلههههه رها خانومه!

من با صدایی گرفته گفتم:حدس زدنش سخت نبود!خب؟

فرشاد اصلا متوجه من نبود با شوق ادامه داد:هیچی سلام کردیم و نشست سر میز ما!بعد چون ارایشش خیلی خوشگل شده بود مادر امیر ازش پرسید کجا رفته ارایشگاه؟!اینم وایساده بود دو ساعت پز اومدن که نمیدونم رفته آرایشگاه برلیان و خرجش شده 210تومن!

با تعجب گفتم:210؟مگه چی کارش کرده بودن؟

فرشاد:خیلی باحال در آورده بودش صورتش اینا رو هم با پولکه چیه ؟ نمیدونم اسشمو تزیین کرده بود ستاره گذاشته بود مژه مصنوعی گذاشته بودو ناخن هم گذاشته بودناخناشم نصفش صورتی و نصفیش هم طوسی!

اروم گفتم:چقدرم که دقیق شده بودی!

صدایم را نشنید گفت:چیزی گفتی؟

من:نه ادامه بده!

فرشاد:حالا باحالترین قسمتش!عروس و داماد که وارد شدن وقتی همه بلند شده بودن واسه احترام داشتن از جلومون رد میشدن دیدم رها بازو هامو رمانتیک گرفته بودو تکیه داده بود بهم!

زیر لب گفتم:عوضی!

فرشاد:بعد وقتی دامادرسید بهمون گفت نوبتی هم باشه نوبت شما دوتاس بعدشم رد شد و رفتن نشتن تو جایگا خودشون!

بغضم را فرو دادم!

فرشاد:واااااااااااا یییییی سحر اینا به کناریه چیز باحال!

باز هم ادامه داشت دیگر نمیتوانستم تحمل کنم اما نمیتوانستم هیچ چیزی بروز بدهم!

گفتم:چی؟

فرشاد:آخر کار که داشتن کادو ها رو میدادن من تو مردونه بودم دیدم اونی که داره اعلام میکنه گفت یه سکه هم از طرف رها خانوم و اقا فرشاد!منم ترسیدم اگه یه اشنا اونجا بود فکر میکرد ما با هم نامزدیم یا زن و شوهر!

در دلم گفتم:فکر نکنم بدت بیاد!

من:خب؟

فرشاد:دویدم رفتم تو زنونه دنبال رها!گفتم بیادش بیرون با هم رفتیم تو باغ بهش گفتم تو رفتی کادو دادی گفت آره مگه کاره بدی کردم؟گفتم آره که کاره بدی کردی الان همه فکر میکنن چه خبر شده دوباره میخوای واسم شر درست کنی؟؟تو نمیتونی یه کاری رو با اجازه من انجام بدی؟همیشه باید سرخود عمل کنی همه جا!

کمی دلم خنک شد اما فرشاد گفت:وای نمیدونی سحر دیدم سرشو انداخته پایین داره ریز ریز گریه میکنه! شانس من اخر همه عروسیا گریش میگیره!

با خودم گفتم:اره گریه ریز اون اینقد به چشمت میاد و التماسای من هیچی!

فرشاد:خلاصه دیدم داره گریه میکنه بهش گفتم خواهشا گریه نکن حوصله ی دلداری دادن ندارم یه دفعه دیدم سرم با گریه داد زد و گفت تو کی حوصله ی منو داشتی که الان بخوای این کار رو کنی!بعد رفت تو !خواستم برم دنبالش اما گفتم نه الان تنها باشه بهتره!منم حوصله نداشتم رفتم نشستم تو ماشین امیر!خواستم برم دنبالش ولی نرفتم!به نظرت کار من بد بوده؟

خواستم بگم کار خیلی خوبی کردی اصلا کاش من اونجا بودم یه دل سیر کتکش میزدم اما نتوانستم این حرفها را بزنم گفتم:خب کار هر دوتون بد بوده اون سر خود کاری کرده و تو هم زیادی خشن شدی!حالا چرا رفتی تو ماشین نشستی؟

فرشاد:هر موقه ناراحت میشم میرم یه گوشه تنها میشینم!چند دقیقه بعدم امیر اومد سوار شدم که بریم تو ماشین اهنگ ساز مخالف رو گذاشت منم گریم گرفت اون فهمید و اهنگو عوض کرد!راستی اهنگ ساز مخالفو شنیدی؟

من:فکر کنم چند روز پیش از یکی دوستام گرفتم ولی گوش ندادم !

فرشاد:برو گوش کن!خیلی قشنگه!

من:اوهوم باشه.

فرشاد:نمیدونم چی کار کنم رها هر چی زنگ میزنم جوابمو نمیده!

من:خب عصبی بوده میخوای جوابتم بده؟

فرشاد:نمیخوام از دستم ناراحت باشه!

انگار چیزی به قلبم فشار می اورد .

من:نگران نباش این رها که من میشناسم خودش زنگ میزنه بهت!

فرشاد:خدا کنه!

دیگر نحمل حرف هایش را نداشتم از جایم بلند شدم و گفتم:من دیگه میرم تو اتاقم!

فرشاد:باشه!

درحالی که اشک میریختم وارد اتاقم شدم در را قفل کردمو خودم را روی تخت انداختم نمیدانستم چه کاری از دستم بر می اید حس میکردم فرشاد به رها علاقه مند شده خوب میدانستم که رها خیلی زود با رفتارش پسر هارا جذب میکند نمیتوانستم تحمل کنم که اندو را با هم ببینم!دلم میخواست جای رها بودم فقط برای چند لحظه او به فرشاد خیلی نزدیک بود .

گوشی ام را برداشتم اهنگی که فرشاد گذاشته بود را گذاشتم همین طور که خواننده میخواند من هم گریه میکردم یعنی فرشاد رها را دوست داشت؟این فکر تا مرز جنون دیوانه ام میکرد!

ارام ارام اهنگ را زمزمه میکردم با این که برای اولین بار بود که ان را گوش میدادم اما انگار بار ها و بارها برایم تکرار شده بود این داستان منو فرشاد بود و ترسم از این بود که این داستان بین فرشاد و رها هم تکرار شده باشد!

وقتی میگم دوست دارم

ساز مخالف می زنی

شاید میگی با رفتنم

تو فکر عاشق شدنی

ای کاش میشد یه بار دیگه

تورو تو آغوش بگیرم

نگاه نازتو میشد

از این و اون پس بگیرم

با من بمون تنهام نزار

منو تو غصه جا نزار

بی تو دارم اینجا میمیرم

یا تو یا هیچ کس دیگه

این شده تنها آرزوم

دوباره دستاتو بگیرم

توآسمون اون چشات
بازم می خوام بشینمو
ستاره هاشو بشمارم

بدون دوست دارم هنوز
اگرچه دلگیرم ازت
اگرچه خیلی دلخورم

درد دلو به کی بگم ؟
انگاری دوا نداره

خدا خودت بهم بگو
چی شده ؟ چی شده ؟

اون عشق پاک و بی ریا
که بین ما حروم شده
که بین ما تموم شده

با من بمون تنهام نزار
منو تو غصه جا نزار
بی تو دارم اینجا میمیرم

یا تو یا هیچ کس دیگه
این شده تنها آرزوم
دوباره دستاتو بگیرم

توآسمون اون چشات
بازم می خوام بشینمو
ستاره هاشو بشمارم

بدون دوست دارم هنوز
اگرچه دلگیرم ازت
اگرچه خیلی دلخورم

من تو غصه جا نزار

www.romansara.com

یا تو هیچ کس دیگه

این شده تنها آرزوم

دوباره دستاتو بگیرم

یک هفته بود که از شیما خبری نداشتم گوشی اش خاموش بود با خانه شان هم که تماس میگرفتم جوابم را نمیداد.

ان روز بعد از پایان کلاس وقتی داشتم از کلاس خارج میشدم نیما جلو امد و گفت:سلام!

به سمتش برگشتم و با لبخند گفتم:سلام!

نیما:ببخشید وقتتونو میگیرم میخواستم ببینم چرا شیما خانوم نمیاد؟

لبخند از روی لبهایم محو شد گفتم:یه مشکلی براش پیش اومده!

نیما با نگرانی پرسید :چی شده؟

من:پسر عمش رو دیده با هم دعوا کردن اون اصلا از ایران نرفته بوده!شیما حالش خوب نیس وضعیت احساسی

خوبی نداره.نمیخواد کسی کمکش کنه جواب منو هم نمیده!

نیما:به نظرتون کمکی از من برمیاد؟

لبخندی زدم و گفتم:شما صادقانه دوسش دارین این احساس پاک میتونه خیلی کمکش کنه اون نیاز به یه نفر داره

که واقعا دوسش داشته باشه ولی نمیدونم چطور میتونین کمکش کنین!

نیما :حاضرم هر کاری واسه خوشحالیش بکنم!

من:مطمئنم میتونین چنین کاری رو بکنین.

نیما کمی فکر کرد و گفت:میتونم شماره برادرشو ازتون بگیرم!؟

من:متاسفم شماره برادرشو ندارم!

نیما:میخوام با برادرش صحبت کنم!

من:یه راهی پیدا میکنم!

نیما:ممنون!شما واسم خواهری میکنین!

من:خواهش میکنم من میخوام شیما رو شاد ببینم!

نیما:امیدوارم به هر چیزی که میخواین برسین!

من:ممنون!

.....

به دم در رسیده بودیم نیما:میخواین برسونمتون؟

من:نه سر راه خونه کار دارم!ممنون

نیما:خواهش میکنم!پس خداحافظ!

من:خدا حافظ

از دانشگاه خارج شدم دیدم فرشاد دم در ایستاده!

من:سلام اینجا چی کار میکنی؟

فرشاد:راهم این طرفی بود گفتم بیام برسونمت

لبخندی زدم و گفتم:ممنون!

همراه فرشاد سوار ماشین شدیمو او حرکت کرد.

فرشاد:این پسره کی بود؟

من:خواستگار شیما!

فرشاد:همین شیما دوستت؟

من:اره!

فرشاد:اه دختره خر این که خیلی بهتر از سامانه!

من:چه میدونم!خب اون سامانو دوس داره!

فرشاد:همین دیگه باید اینو دوس داشته باشه!

من:بهش میگم!

فرشاد:حتما بگو!

خندیدم و گفتم باشه حس خوبی داشتم که با فرشاد به خانه میرفتم

هر دو ساکت بودیم بالاخره به خودم جرات دادم تا حرفی بزنم.

من:فرشاد؟

فرشاد:هوم؟

من:میشه یه سوال بپرسم؟

فرشاد:اره بپرس!

من:تو که از من خوشت نمیاد!

فرشاد ابرویی بالا انداخت و گفت:خب؟

من:پس چرا نظرمو میپرسی ازم میخوای لباساتو انتخاب کنم وخاطره واسم تعریف میکنی و بعد میای دنبالم؟

فرشاد:خب نظرتو پرسیدم چون میخواستم یه دختر لباسامو انتخاب کنه!

من:و بقیش؟

فرشاد:من منظوری نداشتم!

من:مطمئنی؟

فرشاد کلافه شده بود گفت:اصلا فکر کن دوست دارم!

یک لحظه دلم خالی شد دلم میخواست همان لحظه او را در اغوش بگیرم اما گفتم:ولی نداری!چه فایده که من این فکرو بکنم!؟

فرشاد ماشین را نگه داشت و رو به من کرد به چشمهایم خیره شد و گفت:دوست دارم باور کن!ولی نمیتونم!نمیتونم باهات باشم!خیلی دلم میخواد تو بغل بگیرم و ازت بخوام هیچوقت تنهام نذاری ولی نمیشه!

با این حرف ها هم شکه شده بودم هم به گریه افتاده بودم در حالی که اشک میریختم به چشم هایش نگاه کردم و گفتم:میتونی ولی نمیخوای!

فرشاد:میخوام به خدا میخوام ولی یه حسی مانع میشه یه چیزی نمیذاره!

من:میتونی جلوشو بگیری فرشاد!

فرشاد:نمیتونم!من ضعیفم اون حس قوی تر از این حرفاس!

پوزخندی زدم و گفتم:اینا بهونس!

فرشاد:نیس!میگم دوست دارم!ولی نمیدونم چی کار کنم!

میخواستم بگم اون حس لعنتی رو بیخیال شو ولی به جای اون گفتم:نمیتونم نظری بدم!

فرشاد چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:این حس بهم این اجازه رو میده که فقط برام دختر عمو باشی!

انگار چیزی در قلبم فرو کردند دردناک بود قلبم به شدت تیر میکشید!اما باز هم حرفی نزدم و در حالی که اشک هایم را پاک میکردم گفتم:هر چی تو بخوای!

فرشاد دیگر حرفی نزد و بع راه افتاد سرم را به شیشه تکیه دادم و به این فکر میکردم که یک احساس مسخره باعث جدا بودن من و فرشاد میشود!از طرفی از این که فهمیدم دوستم دارد خوشحال بودم اما نمیدانستم باید چه کاری انجام بدهم تا ان حس را از بین ببرم این مسئله ازارم میداد..

همین که به خانه رسیدم به اتاقم رفتم .یاد حرف های نیما افتادم شماره خانه شیما را گرفتم برادرش جواب داد خوشحال شدم چون میخواستم با او صحبت کنم!

_:الو؟

من:سلام!اقا امیر شمایین؟

_:بله خودمم !سحر شمایی؟

من:بله خودمم خوبین؟

_:ممنون من خوبم شما چه طورین؟

من:منم خوبم ممنون شیما چی؟

_:مثله قبل!فکر نکنم جواب تلفن رو بده!

من:من با خودتون کار دارم!

_:با من؟

من:بله باید درباره یه موضوعی در رابطه با شیما باهاتون صحبت کنم!

_:میشنوم!

من:پشت تلفن نمیشه اخه راسش یه نفر دیگه هم باید باشه!

_:کی؟

من:باهاش اشنا میشین حالا میتونم ببینمتون؟

_:باشه کی کجا؟

من:فردا ساعت 4 بیاین کافی شاپ روبه روی دانشگاه منو شیما!

_:باشه حتما!

من:ممنون!

_:خواهش میکنم!

من:امید وارم بتونم اینجوری کمکی بکنم!خیلی نگران شیما هستم!

_:میدونم شیما شما رو مثله خواهرش دوست داره!

من:منم همین طور!خب مزاحمتون نمیشم!

_:شما مراحمی!سلام به خونواده برسونین!

من:بزرگیتونو میرسونم!ممنون

_:خدا نگه دارتون!

من:خداحافظ!

گوشی را قطع کردم نمیدانستم نیما چه فکری در سر دارد و نمیدانستم که چطور باید ان دو را با هم اشنا کنم ولی باید این کار را حتما انجام میدادم!

فرشاد در خانه نمانده بود بعد از خوردن ناهار بامادر بزرگم به خرید رفتیم!

وقتی به خانه برگشتیم تلفن در حال زنگ خوردن بود به سمت ان رفتم و جواب دادم!

من:الو؟

_:الو!سلام سحرم

من:سلام مامان شمایین؟

دلم برای انها تنگ شده بود با اتفاقاتی که برایم افتاده بود کاملا خانواده ام را فراموش کرده بودم یک ماهی بود که از انها خبری نداشتم.

_:چه عجب فکر نمی کردم دیگه حتی مادرتو بشناسی!

من:این حرفا چیه مامانم!

_:خب خوبی؟مادر جون چطوره؟

من:من خوبم مادرجونم خوبه!شما خوبین؟چه خبرا؟

_:هیچی زنگ زدم بهت بگم کی قراره بیای خونه دختر؟

من نگاهی به مادر بزرگم کردم لبخندی زدم و به مادر گفتم:مگه دیوونم برگردم اونجا! اینجا مادر جون اینقد هوامو داره!

_:حسابی لوست کرده اره؟

من:بلههههههه!

_:چی بگم بهت دختر!خب منو باباتم دل داریم میخوایم دخترمونو ببینیم!

من:نه مامانم باید عادت کنی فردا پس فردا شوهر کردم و رفتم میخوای چی کار کنی؟

_:حالا تا اون موقع!

من:تا اون موقع؟من همین الان شوهر میخوام!

_:دختر خجالت بکش مادر بزرگت میشنوه!

من:خب مگه چیه میخوام برم خونه بخت!

مادر بزرگم به خنده افتاده بود!

_:دختر حالا مادر بزرگت فکر میکنه جدی میگی اون که تو رو نمیشناسه!

من:مامان دارم جدی میگم!ببینم این چند وقته خواستگار نیومد واسم؟

_:از دست تو!

خندیدم و گفتم:حالا که اینقد دل تنگ من شدین دیر تر میام که قدرمو بدونین!

_:تو هر جا خوشحال باشی من راضیم عزیزم!

در دل گفتم:خوشحال؟

من:ممنون مامان گل!من برم کمک مادر جون دیگه کاری ندارین؟

_:نه برو دخترم!

من:به همه سلام برسون!

_:باشه!

من:خدافظ مامان گلی!

_:خدا حافظت دخترم!

گوشی را گذاشتم بع مادر بزرگم نگاه کردم خنده ایی کرد و گفت:ای دختر شیطون!

من:مادر جون!دلتون میاد من به این خوبی؟

مادربزرگ:خوب که بله!

من:بریم میوه ها رو بذاریم تو یخچال!

مادر بزرگم:بریم دختر گلم!

_____

شب وقتی فرشاد وارد خانه شد داشت با موبایلش صحبت میکرد و میخندید وارد شد سلام کرد و دوباره شروع به صحبت کرد به حرف هایش دقیق شدم.

فرشاد:ارههههه

.....

فرشاد:مگه میشه نگذره!فقط تو زیادی لوسی!

.....

فرشاد:بازم از این مهمونی ها بود خبرم کن!

.....

فرشاد:قربونت! دیگه کاری با من نداری خانووووم!؟

دوباره رها بود مطمئن بودم حرصم گرفته بود!

.....

فرشاد:زیادی مهربونیا!خدافظ!

گوشی راقطع کرد با حرص نگاهم را از او گرفتم !او بدون توجه به من به اشپز خانه رفت و گفن:خانوم جون چی پختی واسه نوه گلت؟

بعد ازخوردن شام همگی در پذیرایی نشسته بودیم که فرشاد نگاهی گذرا به من کرد و رو به مادر بزرگ کرد و گفت:خانوم جون میخوام یه خبر خوش بهت بدم!

چایی ام را برداشتم و به فرشاد دقیق شدم.

مادر بزرگ باخوشحالی گفت:چی پسرم؟

فرشاد دوباره نگاهی به من کرد و با تردید گفت:میخوام زن بگیرم!

شکه شده بودم حرفی که زد ترسناک بود!نفس هایم عمیق و کند شد .

فرشاد نگاهی به من کرد انگار نگران بود فهمیدم این خبر برای من خوش نیست!

مادربزرگ با ذوق گفت:ماشالا !به سلامتی پسرم حالا این عروس خوشبخت کیه؟

فرشاد:درحالی که صدایش به لرزش افتاده بودگفت:دختر خالم رها!

انگار سرم محکم به جایی خورده باشددرد عجیبی در سرم پیچید لیوان چایی از دستم افتاد فرشاد و مادربزرگ هر دو به سمتم برگشتند سرم گیج میرفت صدای فرشاد در سرم سوت میکشید :رهاااا!دختر خالم رها!توانایی قبول هر کسی را برای فرشاد داشتم به جز او!

مادربزرگ یا صدای بلندی با نگرانی گفت:چی شد؟

نزدیک بود از روی مبل بیفتم فرشاد به سمتم امد تا دستم را بگیرد در همان حالت دستش را با عصبانیت پس زدم و گفتم:به من دست نزن عوضی!

کم کم همه چیز تار شد و دیگر چیزی نفهمیدم!

وقتی چشمهایم را باز کردم در خانه نبودم هنوز کمی گیج بودم به اطرافم دقیق شدم فهمیدم مرا به بیمارستان اورده اند به سرمی که به دستم وصل کرده بودند نگاه کردم نصف بیشترش هنوز پر بود به سمت شیشه برگشتم مادرم را دیدم که با نگرانی به من چشم دوخته بود با دیدن چشمهای بازم با گریه لبخندی زد و با خوشحالی کسی را صدا کرد فرشاد را دیدم که با شرمندگی داشت با سینا صحبت میکرد.در باز شد یک پرستار همراه مادرم وارد اتاق شدند مادر مدام قربان صدقه ام میرفت پرستار من را معاینه کرد و بعد از بررسی دستگاه هایی که علائم حیاتی ام را نشان میداد رو به مادرم کرد و گفت:خیلی کوتاه ایشون نیاز به استراحت دارن.

مادرم دستی به صورتم کشید و گفت:خوب میشی خب؟

لبخندی زدم خودم هم نمیدانستم چقدر وضعیت وخیم بوده که مادرم اینطور نگران شده!

مادرم کمی کنارم ماند اما خیلی زود دکتر وارد شد و از او خواست که اتاق را ترک کند!بعد از معاینه ی دوباره ی دکتر او رو به پرستار کرد و گفت:تا وقتی اجازه ندادم کسی با مریض صحبت نمیکنه!

پرستار با دستپاچگی گفت:بله دکتر!

نگران شده بودم!

بلاخره اجازه ی ملاقات به خانواده ام داده شد! ان روز همه امده بودند فکر نمیکردم اینقدر شلوغ بشود مادرم مثله پروانه به دورم میچرخید کمی دلم برایش سوخت !در ان میان فرشاد بود که جلو نمی امد!

ان طور که فهمیدم یک شک عصبی شدید باعث این گرفتاری ها شده بود اگر مقاومت نمیکردم باعث تشنج و سکته ی مغزی میشد!بعد از تمام شدن زمان ملاقات مادرم میخواست بماند اما مخالفت کردم دلم نمیخواست من را با حال مریض ببیند راضی کردنش را به عهده پدرن گذاشتم .

وقتی اتاق دوباره ساکت شد به دسته گل هایی که برایم اورده بودند نگاهی انداختم خم شدم و همه کارت ها را برداشتم اولی از طرف مادر بزرگ بعد سینا و سارا بعد دختر خاله هایم پسر عمه بزرگم و چند نفر دیگر اما من

دنبال فرشاد میگشتم بالاخره ان را پیدا کردم کارت ها را کنار گذاشتم و فقط کارت فرشاد را برداشتم روی ان نوشته شده بود:

متاسفم ساعت 6 میام بیمارستان که با هم صحبت کنیم!

به ساعت نگاه کردم 5 بود چطور یک ساعت تحمل میکردم خدا را شکر کردم که مادرم نماند!

پرستار وارد شد سرمم را تعویض کرد امپولی را در سرم خالی کرد گفتم:ارام بخش که نیس؟

پرستار رو به من کرد و گفت:مگه درد داری؟

من:نه!فقط پرسیدم!

او خندید و گفت:میترسی تا قبل از رسیدن نامزدت خوابت ببره؟

با تعجب گفتم:نامزدم؟

او چشمکی زد و گفت:ازم خواست چیزی بهت ندم که تا 6 خوابت ببره میخواست بیاد ببینتت!

من:اها!

در دل گفتم:کاش نامزدم بود!

پرستار شروع به گرفتن فشارم کرد و گفت:خیلی پسر خوبیه !امید وارم خوشبخت بشین!

من:ممنون!

پرستار:خیلی نگرانت بود!

لبخندی زدم و گفتم:میدونم!

بالاخره از اتاقم بیرون رفت از فضولی هایش بدم امد!ولی باعث شد زمان زود تر بگذرد فقط نیم ساعت دیگر مانده بود !

نفس عمیقی کشیدم و سرم را روی با لشت جابه جا کردم یک دفعه در تا نیمه باز شد فرشاد سرش را داخل اورد و گفت:اجازه هست؟

از این که زود تر امده خوشحال شدم گفتم:بیا داخل!

فرشاد وارد شد کنار تخت روی صندلی نشست و گفت:بهتری؟

من:اوهوم ممنون!

فرشاد:معذرت میخوام به خاطر من اینجوری شد!

من:نه! از حساسیت خودمه!

فرشاد:اومدم بگم که من.....

حرفش را ادامه نداد

من:چی؟

فرشاد:من خیلی بهش فکر کردم سحر ما به درد هم نمیخوریم!

من:خب؟!

فرشاد:ما اخلاقمون با هم فرق داره من از ادمای خود دار خوشم نمیاد وتو اینجوری هستی!

قطره اشکی از گوشه ی چشمم روی صورتم سر خورد با صدای گرفته ایی گفتم:خوشبخت بشی!

فرشاد دستم را گرفت و گفت:متاسفم!

من:میدونی مشکل تو اینه که نمیخوای عشق منو قبول کنی یه روزی پشیمون میشی فرشاد!

دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:برو!

فرشاد خواست چیزی بگوید اما منصرف شد از جایش بلند شد و بدون هیچ حرفی اتاق را ترک کرد و باز هم من را با گریه تنها گذاشت!

دیگر امیدی به برگشتن فرشاد نداشتم بعد از مرخص شدنم اولین کاری که کردم این بود که امیر و نیما را با هم اشنا کردم در عرض کمتر از یک ماه نیما رسما به خواستگاری شیما رفته بود علی رقم مخالفت شدید شیما با فشاری ها و اصرار شدید پدر و مادرش او را مجبور به قبول نیما کرده بود با این که از این که شیما این کار را به اجبار انجام داده ناراحت بودم اما میدانستم که نیما او را خوشبخت میکند!

سامان را به کل فراموش کرده بودم خوشحال بودم که خبری از او ندارم!یک ماهی بود که از فرشاد خبری نداشتم میدانستم در این مدت از رها خواستگاری کرده حسی از درون دیوانه ام میکرد اما با خود میگفتم شاید رها واقعا از او مرد خوشبختی بسازد!

به مناسبت نامزدی شیما با نیما خانواده شیما مهمانی کوچکی قبل از جشن نامزدی گرفته بودند و من هم دعوت داشتم !

یک بار دیگر خودم را در اینه ماشین نگاه کردم و بعد پیاده شدم به سمت در رفتم!همین که زنگ زدم درباز شد وارد شدم شیما در بلوز و دامن زیبایی به تن کرده بود دم در امد!با دیدن او خودم را در اغوشش انداختم و گفتم:سلاااااام!

شیما با خنده من را عقب کشید و گفت:سلام چته دختر؟

من:خیلی خوشگل شدی!مبارکه عروس خانوم!

شیما انگار کمی ناراحت شد گفت:بریم داخل!

با بازویش کوبیدم و گفتم:به خدا خوشبخت میشی !

شیما لبخندی به من زد و گفت:زورکی؟

من:دختره ناز نازی!این قدر سخت نگیر دیگه!

شیما :باشه باشه!

من:ببینم تو فامیلاتون پسری هست که به من بخوره؟

شیما خندید و گفت:اره اره زیاد هست!

سر جایم ایستادم و گفتم:ای وای!من نمیام داخل!

شیما با تعجب گفت:چرا؟

من:امار بیمارستانیاتون امشب میره بالا پسرای مردم گناه دارن خب!

شیما:درد بیا بریم!

من:اقا داماد منتظرته که اینقد حولی؟

شیما دستم را گرفت و در حالی که من را باخود به داخل خانه میکشید گفت:اون زبونتو میپیچونما!

بعد از سلام و احوال پرسی رفتم و گوشه ای نشستم برای این که احساس غریبی نکنم شیما امد و من را به دختر خاله هایش معرفی کرد خیلی زود با انها گرم گرفتم هر چند دقیقه به شیما نگاه میکردم ناراحت بود ولی پنهان میکرد میدانستم نیما احساسش را میفهمد اما اصلا به روی خودش نمی اورد !

داشتم درباره رشته دانشگاهی ام با ارمیتا دختر خاله شیما صحبت میکردم که صدای مردانه ی اشنایی از پشت سرم گفت:سلام!

برگشتم سامان را پشت سرم دیدم اخم خایم در هم رفت سرد و بی روح جوابش را دادم!اما او دست بردار نبود!

سامان:خوبین:

من:ممنون!

سامان نگاهی به ارمیتا کرد و گفت:میتونم باهاتون خصوصی صحبت کنم؟

من:ما حرف خصوصی نداریم!

از شانس بد من ارمیتا بلند شد و گفت:من میرم پیش مامانم و برگردم سحر جون الان میام!

او رفت!سامان جای او نشست و گفت:اینم از شیما! دیگه مشکلی با من داری؟

من:من کلا با شما مشکل دارم میشه مزاحمم نشین؟

سامان مچ دستم را محکم گرفت طوری که فقط من بشنوم گفت:ولی من گفتم که تو فقط ماله منی!

دستم را به زحمت بیرون کشیدم و گفتم:تو غلط کردی!

سامان با حرص گفت:فقط منتظر یه فرصتم!

دلم میخواست خفه اش کنم! گفتم:ولی من تورو نمیخوام میتونی گورتو گم کنی دیگه!

سامان پوزخندی زد و گفت:کسی نظر تورو نمیخواد!

از حرف هایش کمی ترسیدم بالاخره شیما به کمکم امد بالای سر سامان رسید و گفت:برو گم شو!

سامان از جایش بلند شد و در حالی یه میخندید به شیما گفت:باشه عروس خانوم!

بعد ما را ترک کرد شیما گفت:عوضی اشغال! بعد نگاهی به من کرد و گفت:حرف بدی که نزد؟

لبخندی زدم و گفتم:نه گلم!

فردای ان روز نیما برای همه بچه ها در دانشگاه شیرینی داد بعد هم از طرف خودش و شیما یک گردنبند برای تشکر به من داد نمیخواستم قبول کنم ولی به خاطر اصرار شیما مجبور شدم!

ظهر به خانه رفتم سارا تازه رسیده بود با دیدن من گفت:فرشاد زنگ زد دعوت کرد واسه مهونی شام!

من:منو؟

سارا:نه بابا دلت خوشه ها!همه رو با هم!

من:پس واسه چی به من میگی؟

سارا:خب خواستم اطلاع بدم

من:من نمیام!

سارا:واسه چی؟

من:سرم درد میکنه!خودت به مامان بگو من حوصله جر و بحث ندارم!

سارا:سحر تو فرشادو دوس داری؟

من با عصبانیت به سمت سارا برگشتمو گفتم:نه خیر!

سارا:خببب چته حالا؟

بدون هیچ حرفی به اتاقم رفتم!

شب ساعت 8 همه رفتند داشتم در تلوزیون تماشا میکردم که کسی زنگ در را زد به سمت ایفون رفتم کسی پشت در نبود کوشی را برداشتم و گفتم:کیه؟

صدای ضعیفی گفت:میشه یه لحظه بیاین دم در؟

عجیب بود اماده شدم وبه حیاط رفتم در را باز کردم کسی را ندیدم فکر کردم مزاحم باشد همین که خواستم در را ببندم کسی از پشت دهانم را گرفت حسابی ترسیده بودم او مرا به داخل خانه کشید و در را بست تلاشم برای فرار کردن از دستش بی فایده بود من را به گوشه ی دیوار کشید و سرش را به من نزدیک کرد از شدت ترس عرق کرده بودم صدای سامان در گوشم پیچید:بهت گفته بودم منتظرم!

وقتی فهمیدم ان مرد سامان است تمام وجودم پر ازنفرت شد او به زور من را داخل خانه برد دهانم را محکم گرفته بود که مبادا جیغ بزنم هر چه با مشت به او میکوبیدم فایده ای نداشت!او من را به اتاقم برد و به گوشه ای حل داد در حال قفل کردن در بود که یادم امد گوشی ام در جیب شلوارم است تنها شماره ایی که ان لحظه به یاد می اوردم شماره فرشاد بود شماره را گرفتم و گوشی را زیر تخت حل دادم سامان متوجه نشد از جایم بلندشدم که سامان به سمتم برگشت و گفت:بشین سر جات

من:عوضی کثافت برو از این خونه بیرون!سامان کلید اتاقم را بالاگرفت و به گوشه ای پرتاب کرد و با خنده گفت:اگه نرم چی کار میکنی مثلا!

چشمهایم را ریز کردم و گفتم:کاری میکنم که تا اخر عمرت پشیمون بشی!

سامان:محکم من را حل داد و گفت:منتظرم جیغ خفیفی کشیدم نمیدانستم فرشاد گوشی را جواب داده یا نه!

سامان به من نزدیک شد همان طور که عقب عقب میرفتم گفتم:جلو نیا!

سامان با خنده گفت:گفته بودم فقط منتظرم!حواسم بود ماد رو پدرت بیرون رفتن!

از پشت به دیوار برخورد کردم!

سامان جلو امد خواستم کنار بروم که با دست مانع راهم شد نفس هایش به صورتم برخورد میکرد سرم را عقب بردم سامان خندید و گفت:خیلی موش شدی!

با دوست محکم به قفسه سینه اش کوبیدم از صورتش فهمیدم ضربه ام کار ساز بوده خواستم دوباره بزنم که دست هایم را گرفت و گفت:مثه بچه ادم رفتار کن!

من:خفه شو مگه تو مثه ادما رفتار میکنی!

صورتش را به من نزدیک کرد رویم را برگرداندم عقب رفت و با خنده گفت:خوشم میاد که میترسی!

سیلی محکمی به صورتش زدم با این کار عصبانیتش تحریک شد!سیلی محکم تری به گوشم زد برق از چشم هایم پرید با تقلای بیشتری خواستم او را از خودم دور کنم اما او هر لحظه نزدیک تر میشد با وقاحت تمام گونه ام را بوسید و گفت:یه ذره اروم بگیر بچه!

از ترس نمیدانستم چه کاری باید بکنم که یک دفعه صدای در را شنیدم! سامان با نگرانی به سمت پنجره نگاه کرد با تمام توان جیغ کشیدم سامان دوباره سیلی به گوشم زد و گفت:عوضی کیو خبر کردی!

من:فکر کردی من خرم؟

سامان پوزخندی زد و گفت:هر کی هست میخوام ببینم با این همه در بسته میخواد چی کار کنه!

بعد در حالی که مچ دست هایم را محکم گرفته بود سعی داشت تا من را ببوسد!

اما من مانع میشدم!

این باز صدای باز شدن در خانه را شنیدم صدای سامان پیچید :سحر کجایی؟

وقتی فهمیدم به کمکم امده جرئتم زیاد شد با زانومحکم به شکم سامان زدم از شدت درد من را رها کرد به سمت در رفتم و گفتم:فرشاد!

سامان از پشت من را گرفت جیغ کشیدم!سامان رهایم نمیکرد! در همین لحظه با چند ضربه محکم فرشاد در اتاق را شکست و به سمت سامان حمله ور شد!

اندو با هم درگیر شده بودم سامان داشت فرشاد را میزد من سریع به سمت شیشه عطر رفتم و ان را محکم به سر سامان کوبیدم بعد از چند ضربه که فرشاد به او زد بیهوش شد!

روی تخت نشستم از شدت ترس به گریه افتادم!فرشاد سامان را به بیرون از خانه برد من هنوز گریه میکرد او به اتاقم امد کنارم نشست و من را در اغوش گرفت حس عجیبی داشتم نمیدانستم گریه کنم یا خوشحال باشم بدنم کمی لرزش داشت فرشاد دستی به موهایم کشید و گفت:تموم شد!تموم شد اروم باش!

فرشاد همان طور که من را محکم در اغوش گرفته بود گفت :فردا میریم ازش شکایت میکنیم!

حرفی نزدم

فرشاد من را عقب کشید و با نگرانی گفت:اذیتت که نکرد؟

اشک از چشمانم جاری شده بود سرم را به علامت منفی تکان دادم

فرشاد لبخندی زد و گفت:نمیدونی صداتو که شنیدم چقد نگران شدم!

دوباره او را در اغوش گرفتم و گفتم :ممنون

فرشاد:ولی خوب موقعی جلو خواستگاری رو گرفتی ها!

انگار عادت داشت من را ناراحت کند ساکت شدم

فرشاد:دوباره؟

کنار رفتم و از جایم بلند شدم و گفتم:خب ممنون که کمکم کردی!اگه کاری داری برو.

فرشاد خندید و گفت:تورو تنها بذارم برم باز یه بلایی سرت بیاد؟

من:نه نمیاد حواسم هست!

اگه یه چیزی بهت بگم بازم میخوای برم؟

من:نه نمیخوام بگی!

فرشاد:چرا؟

من:چون اعصابمو میریزی به هم!

فرشاد:نمیریزم!

من:پاشو برو به خواستگاریت برس فرشاد !

فرشاد از جایش بلند شد و گفت:نمیرم!

با حالت قهر رویم را برگرداندم و گفتم :به درک نرو!

فرشاد با حالت شیطنت امیزی گفت:پس بگم!

دست هایم را روی گوشم گذاشتم و گفتم:بگو!

فرشاد خندید جلو امد و دست هایم را گرفت و پایین اورد و گفت:مسخره خب گوش کن

من:اولا مسخره خودتی دوما بگو میشنوم

فرشاد:میخوام بگم که....

حرفش را ادامه نداد!

من:چی؟

فرشاد به ارامی من را در اغوش گرفت و گفت:دوست دارم

نمیتوانستم حرفش را باور کنم با تردید گفتم:چی؟

فرشاد ارام درگوشم تکرار کرد دوست دارم سحر!فقط تورو

من:اما تو گفتی....

فرشاد:خیلی بهش فکر کردم بعد از عشق اولم تو تنها کسی هستی که دوسش دارم!

من:فرشاد با من شوخی نکن ولم کن!

حس میکردم داشت مسخره ام میکرد اما او به جای این که رهایم کند خیلی سریع من را بوسید و گفت:بازم باور نمیکنی؟

کمی عقب رفتم درحالی که بهت زده به فرشاد نگاه میکردم گفتم:چیزی خوردی؟

فرشاد :گمشو!لیاقت ابراز احساساتم نداری؟

از این که که باره لحنش عوض شد خنده ام گرفت!

فرشاد:خنده یعنی بله دیگه؟

من:فرشاد تو مطمئنی؟

فرشاد:امروز مطمئن شدم نمیدونی چه حالی پیدا کردم وقتی سامانو دیدم وقتی شنیدم داری جیغ میکشی!نمیدونی!ولی مطمئن شدم یه تار موتو با دنیا عوض نمیکنم!

با تردید گفتم:پس رها چی؟

فرشاد:من که ازش خواستگاری نکردم!

من:ولی همه تقریبا میدونستن این کارو امشب میخوای بکنی!

فرشاد:ولی نشد!پس هیچی!حالا به جای اون از تو خواستگاری میکنم!

بعد دستم را گرفت و گفت:با من ازدواج میکنی پرنسس؟

خندیدم و گفتم:البته شوالیه جوان!

فرشاد دوباره من را در اغوش گرفت و گفت:مبارک!کیلیلیلیلیلیلی لیلیلی

کمی خجالت کشیدم دستم را مشت کردم و خیلی ارام روی سرش زدم و گفتم:دیوونه!

فرشاد:نشد دیگخ داری پر رو میشی!

بعد هر دو با هم خندیدیم هنوز باورم نمیشد که حرفهایش جدی باشد!

اماده شدم تابا هم از خانه بیرون برویم وقتی به دم در رسیدیم خبری از سامان نبود فرشاد:بذار اول بریم نیرو انتظامی!

من:چرا؟

فرشاد:واسه شکایت!

من:میترسم باز کینه به دل بگیره!

فرشاد با عصبانیت گفت:میخواست از این غلطا نکنه!

بعد از تکمیل فرم شکایت تصمیم گرفتیم در این باره با کسی حرفی نزنیم بعد هر دو برای شام به رستوران رفتیم ان شب بهترین شب عمرم بود

ساعت 11 بود که به خانه رسیدم مادر و پدرم را به کل فراموش کرده بودم میدانستم نگرانم شده اند!فرشاد من را کنار در پیاده کرد

من:فرشاد میشه باهام بیای داخل؟

فرشاد:واسه چی؟

من:خب مامانم اینا حالا میگن کجا بودی!

فرشاد:اها!اره میام!

زنگ در را زدم فرشاد از ماشین پیاده شد و ان را قفل کرد.صدای مادرم از پشت ایفون به گوشم رسید:کجایی تو دختر؟

بعد در را باز کرد.همراه با فرشاد وارد شدیم مادر و پدرک هر دو دم در ایستاده بودند بادیدن فرشاد پدرم نفس عمیقی کشید معلوم بود خیالش راحت شده گفت:با هم بودین؟

فرشاد:سلام عمو جون!

پدرم:سلام پسرم!

فرشاد:ببخشید تورو خدا نمیخواستیم نگرانتون کنیم البته تقصیر من بود من سحرو مجبور کردم باهم بریم یه دوری بزنیم!

مادرم همچنان عصبی بود چشم غره ای به من رفت!لبخند زدم!مادرم گفت:فرشاد پسرم بیا بریم داخل!

فرشاد:نه مزاحمتون نمیشم فقط اومدم که بگم سحر با من بوده نگران نباشید!

بعد رو به پدرم کرد و گفت:عمو میخوام باهاتون درباره یه موضوعی صحبت کنم وقت دارین؟

پدرم:خب بیا بریم داخل با هم صحبت میکنیم!

فرشاد:نه زن عمو وسخر و بقیه خستن مزاحم نمیشم فقط چند دقیقه دم در!

پدرم:باشه!

از فرشاد خدا حافظی کردم و با مادرم به داخل خانه رفتیم !

مادرم:واسه چی رفته بودین بیرون!

من:همین جوری اومد دم در گفت بیا بریم یه دوری بزنیم!

مادرم:تو هم باهاش رفتی؟

من:مامان بیخیال غریبه نیس که فرشاد!

مادرم:غریبه نیس ولی خیلی هم اشنا نیس!میدونی میخواد بره خواستگاری رها؟اگه یه اشنا شما رو با هم میدید چه فکری میکرد؟

من:واسم مهم نیس حالا میذارین برم بخوابم؟

مادرم دیگر حرفی نزد اما معلوم بود که حسابی کلافه شده!

من به اتاقم رفتم!

ازپنجره بیرون را نگاه کردم فرشاد هنوز داشت با پدرم صحبت میکرد خیلی دلم میخواست بدانم موضوع بحثشان چیست!

لبخندی زدم و از جلو پنجره کنار رفتم دلم میخواست هر چه زود تر با یک نفر در این شادی شریک بشوم گوشیم ام را برداشتم و به شیما مسیج دادم!

تمام شب با شیما صحبت میکردم اما درباره سامان چیزی نگفتم!

فردا صبح به فرشاد خبر دادند که سامان دستگیر شده!به خاطر این که به زور وارد خانه شده بود یک سال زندان برایش در نظر گرفتند!بعد از ان شیما و مادر و پدرم هم از موضوع خبر دار شدند پدرم بعد از بحث ان شب و این اتفاقات بیشتر با فرشاد مهربان شده بود همه چیز خوب پیش میرفت تا این که قرار شد فرشاد درباره رها و من با پدر و مادرش صحبت کند و مخالفت شدید زن عمویم مشکلی تازه سر راهمان گذاشت.

نیما و شیما با هم از کلاس بیرون رفتند من با عجله به دنبالشان دویدم و وقتی به ان ها رسیدم گفتم:اقا نیما نشد دیگه!

نیما:چی نشد؟

من:این که دوست منو بدزدین واسه خودتون!

شیما خندید نیما گفت:من ندزدیدمش به خدا خودش من هر جا میرم دنبالم میاد!

شیما:نیماااااا!

من با خنده گفتم:اقا نیما من دوتا شاخ دارم یا گوشام درازه؟خودم دیدم دست دختره بدبختو میکشی میگی با من بیا من تنهایی میترسم!

شیما دستش را دور گردنم انداخت و گفت:خیلی خوشحالم دوباره اینجوری میبینمت!

من:اره دعا کن فقط زن عموم زود تر راضی بشه!

شیما:حتما!

به دم در رسیده بودیم از ان دو خداحافظی کردمو به سمت خیابان اصلی حرکت کردم همین طور جلو میرفتم که یک دفعه صدایی گفت:وایسا ببینم!

ایستادم به سمت صدا برگشتم رها را پشت سرم دیدم کمی شکه شده بودم ولی با خونسردی گفتم:سلام !

بدون این که جوابم را بدهد سیلی محکمی به گوشم زد!من هم او را بیجواب نگذاشتم متقابلا سیلی اش زدم و گفتم:چته دیوونه!

رها:من دیوونم یا تو که دنبال فرشاد راه افتادی!

خندیدم و گفتم:اها پس از این داری میسوزی؟

رها:خفه شو!یه بار دیگه میخوام با نامزدم ببینمت !روزگارتو سیاه میکنم!

من:از کی تاحالا نامزدتم شده؟

رها:ازه همون وقتی که تونشستی زیر پاش!

من:صابون به دلت نزن دیدی که شب خواستگاریتم ولت کرد!

رها از عصبانیت سرخ شده بود گفت:اگه تو اشغال نبودی همه چی درست میشد!

من:حرف دهنتو بفهم!

رها:حالا نفهمم چی میشه؟

من:هیچی خودت میسوزی!

رها:برو یه فکری واسه خودت بکن خالم طرف منه!

من:مهم منو فرشادیم که هیچ کس نمیتونه از هم جدامون کنه!اگه حرفی داری چرا به خودش نمیگی!

خواستم بروم که رها مجکم دستم را گرفت:دستم را از میان دستانش کشیدم و گفتم:اون دستای کثیفو به من نزن!من وقت اضافه ندارم صرف حرف زدن با تو بکنم!

بعد با سرعت از او دور شدم خوشحال بودم که فرشاد دختری مثل رها را انتخاب نکرده بود حتی اگر او مال من نبود نمیخواستم با رها باشد.

وقتی که به خانه رسیدم دیدم مادرم هم رسیده بود!همین که در را باز کرد خودم را در اغوشش انداختم و گفتم:سلاااممم مامان گلم

اما مادرم من را از خودش دور کرد و گفت:بین و تو و فرشاد چه خبره؟

من با تعجب گفتم:مامان!یعنی شما نمیدونی؟

مادرم :میدونستم یعنی چیزی که شما دو تا و پدرت واسم تعریف کردین رو می دونستم!

من:خب همش همینه!نکنه نظرتون درباره فرشاد عوض شده مامان؟

مادرم:چرا بهم نگفتین که قرار بوده فرشاد با دختر خالش ازدواج کنه؟

من:مامان ازدواج کدومه؟فراشاد حتی از اون خواستگاری هم نکرده!

مادرم:تو چطور میتونی سحر؟اینقدر خودخواهی؟

من:مامان چی داری میگی؟

مادرم با نگرانی گفت:با به هم ریختن زندگی اون دختر یه روز خوش نمیبینی!

من:مامان من زندگی کسی رو به هم نریختم این اونه که داره زندگی منو به هم میریزه!!!

مادرم:اون دنباله حقیه که ازش گرفتی

من:مامان بس کن!منو فرشاد همدیگه رو دوست داریم!نه رها و نه هیچکس دیگه نمیتونه بین ما فاصله بندازه

مادرم:ولی من بهت این اجازه رو نمیدم چون تو تقریبا مرد اونو دزدیدی

از کوره در رفتم با عصبانیت گفتم:واسم مهم نیس!اجازه شما رو نمیخوام

بعد بدون این که منتظر جواب باشم به اتاقم رفتم گوشی ام را برداشتم و برای فرشاد تک زدم !فرشاد مسیج داد:ای خسیس!فکر کردی من زنگ میزنم نه خیر تو کار داری خودتم زنگ میزنی با خنده زیر لب گفتم:دیوونه شارژم کمه!

بعد همین جمله برایش فرستادم فرشاد جواب داد:امکان نداره!از خونه زنگ بزن مشکلی نیس که

فرستادم:نمیشه فرشاد مهمه زنگ بزن !چند دقیقه گذشت موبایلم شروع به زنگ خوردن کرد جواب دادم:الو؟

_:خدا به داد من برسه

با خنده گفتم:سلامتو موش خورد؟

_:اره بیچاره گرسنه بود دادم بهش

من:حالا چرا خدا به دادت برسه؟

_:اخه منه احمق میخوام برم یه زن خسیس بگیرم! اینقد بدم میاد اه اه

با خنده گفتم:دلتم بخواد زن به این خوبی میخواستی کجا پیدا کنی؟

_:از تو مغازه یکی با گارانتی و خدمات پس از فروش میخریدم

من:درد

_:خب حالا بگو ببینم چی شده بود گفتی زنگ بزنم دلت واسم تنگ شده بود؟

صدایم را با خجالت کمی پایین اوردم و گفتم:اون که بله!بعد دوباره با همان حالت عادی گفتم:ولی یه کار مهم هم داشتم

_:الهیی اون اولش خجالت کشیدی؟

در حالی که گونه هایم گل انداخته بود گفتم:بسه لوس

بعدبا شیطنت گفتم:میدونی جواب لوس چیه؟

_:چیه؟

من:نمیگم

_:بگووو

من:ولش بیخیال

_:اه بگو دیگه

من:میشه بوس

_:اخی نازززییییی بیا اینم بوس بعد از پشت گوشی برایم بوس فرستاد

من:خب بگم

_:بگو

من:میدونی رها چی کار کرده؟

_:نه

من:امروز اومده بود دم دانشگاه تو خیابون زد تو گوش من؟

_:چی؟

من:البته منم بی جواب نذاشتمش

_:بیجا کرده دختره پر رو

من:این زیاد مهم نیس من از پس خودم جلو اون بر میام

_:پس چی؟

من:نمیدونم خود رها یا مادرت زنگ زدن و گفتن من تورو از رها دزدیدم اونم به زور

_:کی اینو گفته؟

من:دقیقا نمیدونم ولی رها به من گفت که خالش یعنی مادرت با اونه!فرشاد من میترسم یه کاری کنن که

فرشاد حرفم و قطع کرد و گفت:ما مال همیم هیچکس نمیتونه هیچ کاری کنه خب؟

من:خب

_:نگران هیچی نباش من امشب جدی با مامانم حرف میزنم زورکی که نمیتونن اونو قالب کنن به من قبلا یکی این کارو کرده!

من:کی؟

_:تو دیگه

من:مرض

فرشاد خندید و گفت:راس میگم دیگه مگه خودتو نچسبوندی به من؟

من:اذیت نکن

_:باشه باشه خب خانومه کنه کاری نداری

من:نه اقای شپش کاری ندارم

_:وای کنه و شپش بچه هامون چی میشن

خندیدم و گفتم :خل

_:اگه خل نبودم که از تو خوشم نمی اومد

من:پس منم یه ذره کم داشتم که عاشق تو شدم

_:اون که تو کم داری شکی درش نیس ولی این تنها تصمیم عاقلانه ایی بود که تو زندگیت گرفتی اخه کی بهتر از من؟

من:اوه اوه پپسی باز کنم؟

_:نه تو خسیسی پولتو که واسه پپسی خرج نمیکنی

من:برو برو به کارات برس

_:هان چی شد؟میخوای دکم کنی؟پشت خطی داری؟کیه ها ها؟

من:میدونییی من خاطر خواه زیاد دارم نمیدونم کدوماس الان

_:بگو جرات داره پشت خط بمونه تا برم بکشمش

من:باشه میگم بهش

_:حتما بگو راستی تو هم جوابشونو بدی تو هم سر به نیستت میکنما

من:چشممم اقای مثلا غیرتی

_:خب خانوم خانوما دیگه کاری باری؟

من:نه مزاحمت نمیشم دیگه

_:مراحمی ولی صدات اذیتم میکنه

من:من دستم که به تو میرسه اخر اونوقت حسابتو میرسم

_:ببینم میتونی یا فقط حرف میزنی

من:حالا میبینی!خب دیگه برو به کارات برس

_:باشه بای خانومم

من:خداحافظت اقایم

پس بوس خداحافظی؟

من:بوس خوبه؟

_:خشک!اشکال نداره به مرور زمان یاد میگیری دیگه برم واقعا! بوس بای

من:بای بای

صبر کردم تا گوشی را قطع کند بعد از ان با خوشحالی نفس عمیقی کشیدم احساس سبکی میکردم همیشه موقع حرف زدن با فرشاد ارامش خاصی پیدا میکردم

صبح فرشاد با من تماس گرفت و گفت باید باهم صحبت کنیم خوشحال به نظر میرسید دلم میخواست خبر های خوبی از او بشنوم من ان روز ساعت 2 کلاس داشتم و فرشاد هم دانشگاه نرفته بود صبح بعد از رفتن مادرم با فرشاد بیرون رفتیم

در خانه را بستم فرشاد از پشت سرم گفت:سلام موشی

به سمتش برگشتمو با خنده گفتم:سلام پیشی

فرشاد خندید و گفت: بریم؟

من:اگه خبرای خوش داری اره

فرشاد:پس بدو بریم

خوشحال شدم و همراه فرشاد به راه افتادم هردو سوار ماشین شدیم

من:خب قراره کجا بریم؟

فرشاد:نمیدونم والا

من:بریم یه چیزی بخوریم

فرشاد :شکمو!راستی واست یه چیزی دارم که خیلی خوشحالت میکنه

من:چی؟

فرشاد خندید و گفت :چشماتو ببند

من:نههه بگو چی دیگه

فرشاد دستش را جلو اورد و روی چشم هایم گذاشت لبخند زدم فرشاد:ای شیطون پس میخواستی من بگیرم چشماتو ؟

من:نه خیرم خودت دستتو گذاشتی

فرشاد:باشه قبول بعد دستش را برداشت و جعبه ای جلویم گرفت

من:پس کادو خریده بودی

فرشاد زیرکانه خندید

من:ببینم سوسکی چیزی که توش نذاشتی ها؟

فرشاد با خنده گفت:نه بابا حالا بازش کن

من:باشه

بعد باشوق ربان پیچیده شده دور جعبه را باز کردم

وقتی در جعبه را باز کردم دیدم تمام جعبه پر از پاستیل بود درحالی که میخندیدم عالیه این بهترین کادوییه که تا حالا گرفتم ممنون

فرشاد:مطمئنم بهترینه

من:حالا من یه چیزی گفتم

فرشاد:نه عزیز من تو نمیفهمی این مخصوص ترین هدیه ایبه که تا حالا گرفتی

من:خب اره اولین هدیه عاشقانه پسر عمومه پس مخصوص ترینیش هم هست

فرشاد:خیلی هم هست مطمئن باش

به حرف هایش توجه نکردم دوتا از پاستیل ها را بیرون اوردم و یکی از انها را به فرشاد دادم و گفتم:خب تعریف کن

فرشاد ماشین را روشن کرد و درحالی که به حرکت در امده بود گفت:تمام مدت دیشب بابام طرف منو گرفت

اخرش مامانم راضی شد البته با اکراه ولی این زیاد مهم نیس مهم اینه که راضیش کردم

خیلی خوشحال شده بودم اما به لبخندی اکتفا کردم

در جعبه را گذاشته بودم فرشاد نگاهی به ان کرد و گفت:خسیسسسس

من:چرا؟

فرشاد:خوبه من پولشو دادم گذاشتی اونجا خودت تنهایی بخوری؟

من:هووو واسه پاستیلا میگی؟

فرشاد:اره این همه پول دادم اشکال نداره اگه دوتاشو خودم بخورما

من:باااشههه بریم تو پارکی جایی بشینیم بخوریمشون

فرشاد:فکر خوبیه اتفاقا زیر اندازو کلا چیزایی که یه زوج جوون میبرن پارک رو تو صندوق عقب دارم اینطوری گشت هم نمیاد مزاحممون بشه

کنار یک پارک توقف کردیم فرشاد چادر و زیر انداز و یک پتو فلاکس اب داشت انها را برداشتیم و گوشه ای از پارک چادر زدیم ساعت 10 بود و هوا با این که افتابی بود ولی سوز سردی داشت با فرشاد توی چادر نشستیم با خنده نگاهی سراسر چادر انداخت و گفت:تا حالا از این استفاده نکرده بودم

من:خوبه پس بالاخره به یه دردی خورده

فرشاد:اره

جعبه پاستیل ها را وسط گذاشتم و گفتم:خب اینم خوردنی

فرشاد لبخندی زد و گفت:فکرشم نمیکردم یه روزی اینجا اونم با کی ؟تو

من:پشیمونی؟

فرشاد:نه البته میدونم با تو بدبخت میشم ولی اشکال نداره

دستم را مشت کردم و گفتم:میزنما

فرشاد با خنده دست هایش را بالا برد و گفت:نه نه این شوهر اینده ی حقیر رو نزن

در حالی که میخندیدم گفتم:دیوونتم دیوونه

فرشاد :اها این از ته دلت بود

هر دو خندیدیم خدا را شکر میکردم که فرشاد با من بود ان لحظه ها زیبا ترین لحظه های عمرم بود

یکی یکی پاستیل هارا میخوردیم تا بالاخره تمام شد فرشاد گفت:سحر؟

من:بله؟

فرشاد:یه نگاه به ته جعبه میکنی؟

من:نترس تموم شدن

فرشاد:حالا شاید نشده

جعبه را بلند کردم حس کردم چیزی در جعبه هست گفتم:فکر کنم یکی دیگه باشه ولی مال خود خودمه

فرشاد:باشه مال خودت

جعبه را روی کف دستم برگرداندم وقتی به دستم نگاه کردم چیزی که میدیدم باور نمیکردم به جای پاستیل یک

حلقه ساده و زیبا در دستم بود شکه شده بودم با بهت به فرشاد نگاه میکردم

فرشاد باخنده گفت:چته؟

با تعجب گفتم:این چیه؟

فرشاد نگاهش را از من گرفت و گفت:اهه این تو جعبه هه بود؟این از کجا اومده؟

خندیدم و گفتم:نمیدونم والا تو میدونی اینو کی گذاشته؟

فرشاد:نمیدونم شاید خود فروشنده گذاشته باشه

من:اخه واسه چی همچین چیزی گذاشته؟

فرشاد:خب شاید خبر داشته میخوام رسما ازت بخوام همسفر زندگیم باشی

با خجالت لبخند زدم

فرشاد به من نگاه کرد و گفت:میشی؟

درحالی که چشمهایم پر از اشک شده بود سرم را به علامت مثبت تکان دادم و گفتم:اوهوم

فرشاد من را دراغوش گرفت و گفت:قربون اون اوهوم برم

چند ثانیه ای یکدیگر را فقط دراغوش گرفته بودیم هیچ حرفی نمیزدیم چشمهایم را بسته بودم و در دل

میگفتم:همین که دوسم داری کافیه میدونم عشق زندگیت من نیستم ولی همین که عشق منو قبول کردی برام کافیه

ارام زیر لب گفتم:ممنون

فکر نمیکردم فرشاد صدایم را بشنود اما جواب داد:خواهش میکنم

او را رها کردم و با لبخند به او خیره شدم فرشاد دستش را جلو اورد و گفت:حلقه رو بده

ان را در دستش گذاشتم فرشاد ان را دستم کرد و گفت:خب برو حال کن

خندیدم و گفتم:واقعا که! رمانتیک بازیم بلد نیستی؟

فرشاد:رمانتیک بازی چیه بابا خوشت اومده چی رمانتیک تر از این که الان در پوست خودت نمیگنجی خودتم میدونی خودتو به چه جواهری قالب کردی

من:خب جواهرا همیشه با یه طلا تکمیل میشن

فرشاد:ماشالا به این اعتماد به نفسسسس

من:کمال همنشین در من اثر کرد اقا فرشاد! بعد به او اشاره کردم

فرشاد:میدونی خدا به داد زندگی ما برسه

من:همش تو سر و کله هم میزنیم

فرشاد گفت:مثلا من سر به سرت میذارم و تو ماهیتابه رو بر میداری و می افتی دنبالم بعد درحالی که سعی میکرد ادای من را در بیاورد گفت:فرشاااااااااااااد میکشمت

من ارام به بازویش کوبیدم و گفتم:ادای خودتو در بیار

فرشاد :باشه ادای خودمم در میارم !بعد همون طور که تو با ماهیتابه دنبالمی میگم::بیا منو بگیر

بعد زبانش را در اورد و من خندیدم

تا ظهر فرشاد مسخره بازی در می اورد بعد هر دو وسایل را جمع کردیم تا برای ناهار به رستوران برویم فرشاد از خیابان رد شد من همین طور که به راه رفتنش میخندیدیم به دنبالش راه افتادم یک دفعه صدای بوق بلندی را شنیدم فرشاد یک دفعه داد بلندی زد من با جلو دویدم خیلی ترسیده بودم عکس العمل فرشاد هم بیشتر من را ترسانده بود راننده با عصبانیت چیزی گفت و رفت نفس نفس میزدم فرشاد جلو امد و با عصبانیت سیلی به گوشم زد و گفت:مگه کوری؟ چرا جلوتو نگاه نمیکنی؟

لرزش بدنش کاملا نمایان بود با تعجب گفتم:فرشاد اون چیزی نبود یه بی احتیاطی ساده بود چرا اینقد عصبی شدی؟

فرشاد درحالی که فریاد گفت:ساده بود؟اون ساده بود؟میدونی اگه اون عوضی میزد بهت چی میشد؟بعد با صدای بلند تری گفت:میدونی؟؟؟؟

بعد با عصبانیت به سمت ماشیین رفت و در را محکم بست اولش شکه شده بودم اما بعد متوجه دلیل این رفتار شدم سوار ماشین نشدم تا کمی تنها باشد به ماشین تکیه داده بودم و به فرشاد فکر میکردم طاقت نداشتم زجر کشیدنش را ببینم از این که باعث شده بودم دوباره ان صحنه های ناراحت کننده را به یاد بیاورد از خودم بدم می امد

فرشاد در ماشین را باز کرد و گفت:نمیخوای سوار شی؟

به سمتش چرخیدم و گفتم:الان میام

سوار ماشین شدم فرشاد ساکت بود گفتم:برسونم خونه و برو یه کم استراحت کن

فرشاد سعی میکرد کلافه بودنش را نشان ندهد گفت:مگه نمیخوای ناهار بخوری؟

لبخندی زدم و گفتم:گرسنه نیستم

فرشاد:ببین سحر واقعا متاسفم

من:مشکلی نیس !من باید معذرت بخوام

فرشاد چشم هایش را بست و سرش را روی فرمان گذاشت و گفت:عذاب وجدان داره دیوونم میکنه

من:به خاطر چی؟

فرشاد:چون من باعث مرگ اون بودم و حالا من با تو ام و خوشحال نمیخوام فکر کنه

حرفش را ادامه نداد

من:که چی؟

فرشاد:میخوام فراموشش کنم سحر خیلی سعی کردم ولی نمیتونم اون اون تموم زندگیم بود اولین و اخرین دختری که عاشقش بودم

چشم هایم پر از اشک شده بود چقدر دلم میخواست جای او باشم گفتم:راسش نمیتونم بفهممت ولی زجر کشیدنت ناراحتم میکنه

فرشاد:نمیدونی گاهی اوقات حس پوچی میکنم گاهی وقتا حس میکنم دارم هم به تو هم به اون خیانت میکنم نمیخوام اینطور باشه

من:تو به کسی خیانت نمیکنی فرشاد

فرشاد سرش را بالا اورد چشمهایش پر از اشک شده بود گفت:چرا میکنم !من نمیخوام اون فکر کنه دوسش ندارم نمیخوام حس کنه فراموشش کردم اون عشقی بود که همیشه تو قلبمه از طرفی تورو هم دوست دارم بودنت بهم ارامش میده وقتی نیستی حس میکنم یه خلا تو زندگیمه ولی نمیتونم مثل اون عاشقت باشم

بغض گلویم را فشار میداد خودم میدانستم که نمیتوانم جای او را در قلب فرشاد پر کنم اما دلم نمیخواست که فرشاد دوباره برایم تکرار کند

من:فرشاد نمیگم فراموشش کن ولی باهاش کنار بیا

فرشاد:نمیتونم !چطور باهاش کنار بیام وقتی میدونم همه این اتفاقا تقصیره منه؟

من:تقصیر تو؟

فرشاد:اگه من اون روز نمیبردمش بیرون اون اتفاق لعنتی نمی افتاد

من:این چه حرفیه فرشاد مرگ و زندگی دست خداس

فرشاد:چرا اون ؟مگه اون چه گناهی کرده بود؟من چه گناهی کرده بودم که باید مرگ عشقمو ببینم؟

اشک هایم روی گونه ام سر میخورد گفتم:نمیدونم فقط الان دیگه اینقد خودخوری نکن مگه تو اونو دوس نداشتی؟مگه اون تورو دوست نداشت؟

فرشاد:چرا خیلی

من:پس وقتی میدونی دوست داشته پس اینم باید بدونی که با ناراحتیت هم ناراحت میشه اون نمیخواست تورو هیچوقت ناراحت ببینه مگه نه؟

فرشاد:اره

در دلم گفتم:درست مثل من که نمیتونم تورو خدا به خاطر من ناراحت نباش میدونم واست مهم نیستم ولی خواهش میکنم اینقد غصه نخور

به هق هق افتاده بودم گفتم:پس ناراحت نباش به خاطر اونم که شده!تورو خدا

فرشادبا تعجب گفت:چرا گریه میکنی؟

من:هیچی

فرشاد:خب گریه نکن

من:خب باشه ولی قول بده اینقد غصه نخوری

فرشاد:باشه سعیمو میکنم

من:سعی فایده نداره من قول میخوام

فرشاد:نمیتونم قول بدم

من:باشه صبر میکنم تا وقتی قول بدی

فرشاد حرفی نزد

من:منو برسون خونه

فرشاد:باشه!ببخشید ناراحتت کردم

سکوت کردم و سرم را به پنجره تکیه دادم هزاران فکر در سرم بود حس میکردم فرشاد را از دست میدهم و این فکر ازارم میداد

ان روز مادر فرشاد با من تماس گرفت و گفت میخواهد من را ببیند نمیدانستم چه اتفاقی قرار است بیفتد اما قبول کردم

عصر وقتی داشتم اماده میشدم سارا به اتاقم امد از اینه لبخندی به او زدم و گفتم:چطوری؟

سارا روی تخت نشست و گفت:راس میگن دخترا وقتی عروسی میکنن دیگه خونواده خودشونو نمیشناسن

من:حالا که من عروسی نکردم که این حرفا رو میزنی

سارا:همین دیگه الان که هیچی معلوم نیس محل به ما نمیدی وای به وقتی که بخوای از این خونه بری

به سمتش برگشتم و گفتم:اگه برم دلت واسم تنگ میشه؟

سارا سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت:گرچه اذیتم میکنی ولی دوست دارم

لبخندی زدم و به سمتش رفتم و او را در اغوش گرفتمو گفتم:حالا که هستم غصه نخور

سارا:بالاخره که میری

من:تو هم یه روزی باید بری

سارا:عمرا

من:منم از این حرفا زیاد میزدم

به سمت کمدم رفتم سارا گفت:سحر؟

من:جونم؟

سارا:عشق چه جوریه؟

من:یعنی چی؟

سارا:یعنی چه حسی داری؟

من:خب الان که خوبه ولی وقت سختیاش خیلی عذاب اوره

سارا:به نظرت دوس داشتن یه نفر ارزش اینو داره که عذاب بکشی؟

من:اگه واقعا کسی رو دوس داشته باشی اره

سارا:به این فکر کرده بودی که فرشاد هیچوقت با تو نباشه؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:همین الانم از این موضوع میترسم

سارا:اگه فرشاد دختر خالشو انتخاب میکرد چه طوری ازش انتقام میگرفتی؟

خندیدم و درحالی که دست هایم را مشت کرده بودم گفتم:تو عروسیش خفش میکردم

سارا:نه جدی جدی چی کار میکردی؟

من:چی کار میتونستم بکنم؟نمیتونستم انتقام بگیرم چون دوسش داشتم !واسشون ارزوی خوشبختی میکردم و دیگه هیچوقت به هیچ کس فکر نمیکردم

سارا:میتونستی تحمل کنی؟

من:فوقش میرفتم یه جایی که نتونم ببینمش

سارا:فکر میکنم حس جالبی باشه

من:لازم نیس حالا حالاها تجربش کنی

سارا:چرا؟

من:چون تو سن تو کسی عشقتو درک نمیکنه همه میگن داری اشتباه میکنی حتی اگه درست باشه

سارا:اها باشه سعیمو میکنم

من:ای کلک ببینم نکنه یکی رو زیر سرت داری؟

سارا خندید و گفت:نه بابا دیوونه

کیفم را برداشتم و گفتم:من میرم زن عمو رو ببینم مامان برگشت بهش بگو

سارا از جایش بلند شد و گفت:باشه!خوش بگذره

من:دعا کن خوش بگذره زن عمو دل خوشی از من نداره

سارا:میگذره اخه ادم با دلقکی مثله تو باشه و خوش نگذره بهش ؟از اون گذشته زن عمو قبل این اتفاقا تورو خیلی دوس داشت

من:اخه الان اوضاع فرق داره ایشون قراره مادر شوهرم بشه

سارا:انشاالله

من:بلند تررررر

سارا خندید و گفت:برو برو ابرو هر چی دختر بود برده !شوهر ندیده

من:خره اینقده خوبه تو نمیفهمی که

سارا:کجاش خوبه مثلا؟

من:مثلا که فرشاد واسم پاستیل میخره میبرتم رستوران و اینا

سارا:اها قسمت شکم پر کنش خوبه

من:دقیقا

ساراخندید

من:خب دیگه من برم

از سارا خدا حافظی کردم و از خانه بیرون رفتم برای فرشاد مسیج دادم که قرار است به دیدن مادرش بروم خیلی زود زنگ زد

من:الو؟

فرشاد دستپاچه گفت:میخوای بری مامانمو ببینی؟ واسه چی؟

من:خب خودش خواست برم ببینمش

_:مامان من از تو خواست بری ببینیش؟

من:اره

_:وایی چه شود

کمی نگران شدم و گفتم:مگه چیه؟

_:هیچی خبرشو بعدا بهم بده منم اگه شد خودمو زود میرسونم خونه

من:باشه

_:کاری نداری؟

من:نه

_:بای

من:خدافظ

گوشی را قطع کردم استرسم دو برابر شده بود تاکسی گرفتمو به سمت خانه عمو رفتم

دم در خانه عمویم پیاده شدم وقتی به پشت در رسیدم ضربان قلبم تندتر شده بود نفس عمیقی کشیدم و دستم را

روی زنگ گذاشتم چند ثانیه بعد در باز شد وارد خانه شدم به در ورودی که رسیدم مادر فرشاد در را باز کرد

لبخندی زدم و گفتم:سلام زن عمو

او نگاهی به من کرد و گفت:سلام سحر جون بیا داخل

پشت سرش راه افتادم هر دو با هم به پذیرایی رفتیم همین که وارد شدم دیدم رها روی مبل نشسته با تمسخر

لبخندی تحویلش دادم و رو به رویش نشستم و گفتم:سلام رها جون خوبی؟

رها:نه به خوبی شما

مادر فرشاد کنار رها نشست و گفت:خب چطوری سحر چه خبر از خونواده؟

من:خوبم ممنون سلام رسوندن

مادر فرشاد:سلامت باشن

من:مرسی

مادر فرشاد نگاهی به رها کرد و گفت:من میخواستم رها عروسم باشه ولی نذاشتن!با این حال رها میخواست باهات

حرف بزنه و چون با این که من موافقت کردم با رها موافقم گفتم بیای اینجا

حس خوبی نداشتم اما نباید از خودم ضعف نشان میدادم گفتم:اگه مخالفین بهتر نبود خودتون به جای رها حرف

میزدین؟

مادر فرشاد:خب شماها زبون همدیگه رو بهتر میفهمین

من:من دلیل مخالفتتونو نمیفهمم فرشاد یه ادم بزرگه بهتر نیس بذارین خودش تصمیم بگیره؟

رها:اون تصمیمشو گرفته بود ولی تو اومدی و همه چی رو خراب کردی

من:اگه مصمم بود اومدن من واسش فرقی نداشت

مادر فرشاد از جایش بلند شد و گفت:من میرم تا شما راحت باشین

کاملا معلوم بود که میخواست با این کار حرف های رها را تایید کند

وقتی او از سالن خارج شد رها پوزخندی زد و گفت:میبینی؟خاله من هیچوقت تورو قبول نمیکنه

من:میدونی فرشادم منو میخواد و اونم تورو قبول نمیکنه

رها:فکر کردی من میذارم الکی الکی فرشادو از تو چنگ من در بیاری؟

من:واسه تو فرشاد یا کس دیگه فرقی نداره بهتره بری دنبال یکی دیگه

رها:اینا ربطی به تو نداره فقط گورتو از زندگی فرشاد گم کن و اگر نه بد میبینی

من:من فرشادو دوست دارم مطمئن باش نمیذارم با کسی مثل تو بد بخت بشه

رها:نمیخواد منو با این حرفا خر کنی من خودم استاد این کارام!بعد ادایم را در اورد و گفت:من فرشادو دوست دارم

من:واست متاسفم!و باید بگم من اصلا مثله تو دورو و دروغ گو نیستم

رها:حالا که دور دور کسایی مثله منه

من:مطمئن باش نیست

رها:خیلی ساده ایی دلم واست میسوزه

من:بهتره دلت واسه خودت بسوزه فکر کردی نمیدونم چی فرشاد چشمتو گرفته؟

رها:باید خدمتتون عرض کنم که من دختر خالشم و هر چی باشه حقمه به فضولاشم مربوط نیس

من:منم باید به عرضتون برسونم که منم کم از تو ندارم دختر عموشم فقط یه فرق بزرگ با تو دارم اونم اینه که واقعا دوسش دارم

رها:از کی تا حالا بازیگر فیلمای عاشقانه شدی؟

من:خفه شو من مثله تو نیستم

رها پوزخندی زد و گفت:نمیتونی کاری کنی!اگه تو عاشقی من صد برابر عاشق میشم فکر کردی من نقش بازی کردن بلد نیستم

من:احساس واقعی با قلب ادما حس میشه مطمئن باش همه میتونن فرق دوست داشتن منو با نقش بازی کردنای تو بفهمن هر چند هر کاری کنی فایده ای نداره چون عشق منو فرشاد دو طرفس

رها:دوره ی لیلی و مجنون خیلی وقته تموم شده بهتره از رویاهات بیرون بیای

اعصابم را خورد کرده بود از این که اینقدر راحت اعتراف میکرد که واقعا فرشاد را دوست ندارد بیشتر عصبی میشدم

من:هر کاری دوس داری بکن من به عشقم اطمینان دارم

رها:میدونی فکر نمیکردم رقیبم اینقد ضعیف باشه

از جایش بلند شد و کیفش را برداشت و گفت:بهتره از فرشاد خداحافظیاتو بکنی

بغض گلویم را گرفته بود منتظر بودم او برود تا بزنم زیر گریه همین که داشت میرفت فرشاد وارد شد به من نگاهی کرد ناراحتی را در چشمانم خواند لبخندی ارامش بخش زد و گفت:سلام سحر تو اینجایی؟

از جایم بلند شدم وبا لبخند گفتم:سلام

همین لحظه رها خودش را در اغوش فرشاد انداخت و گفت:پسر خاله یعنی اینقد من ریزم که منو نمیبینی؟

با عصبانیت به رها خیره شدم فرشاد او را به زور کنار زد و گفت:اخه وقتی سحرو میبینم دیگه کسی به چشمم نمیاد

رها دست فرشاد را گرفت و گفت:نو که اومد به بازار کهنه میشه دل ازار

فرشاد :شما نه کهنه ایی نه دل ازار

از این حرف فرشاد خوشم نیامد رها لبخند پیروز مندانه ای به من زد و گونه فرشاد را بوسید و گفت:من داشتم میرفتم از خاله خدا حافظی کن

بعد دست فرشاد را رها کرد و بیرون رفت فرشاد با لبخند به سمت من امد اما من با عصبانیت بلند شدم و گفتم:من دیگه میرم

فرشاد با تعجب گفت:چته؟

در حالی که اشکهایم را از گوشه چشمم پاک میکردم با صدای لرزانی گفتم:برو با همون دلنوازت حرف بزن

فرشاد:دلنواز من تویی

دستش را جلو اورد تا من را در اغوش بگیرد دستش را کنار زدم و گفتم:خداحافظ

بعد به سمت در رفتم فرشاد پشت سرم امد و گفت:کجا میری سحر وایسا

اشکهایم روی گونه ام سر میخورد بدون این که به فرشاد توجه کنم از خانه بیرون رفتم همان طور که گریه میکردم با قدم های سریع از انجا دور میشدم که صدای فرشاد را شنیدم

فرشاد:سحر وایسا!صبر کن کارت دارم

توجه نکردم صدای فرشاد نزدیک تر شده بود گفت:اگه نه ایستی دیگه اسمتم نمیارم با این حرف انگار میخکوب شدم نقطه ضعفم دستش امده بود

فرشاد به من رسید دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:تو چرا اینجوری شدی یهو؟رها چی بهت گفت؟

به سمتش چرخیدم و درحالی که گریه میکردم گفتم:حرفای اون اذیتم نمیکنه کارای توئه که داره دیوونم میکنه

فرشاد:چرا گریه میکنی؟

من:واسه این که خیلی بد بختم واسه این که تورو دوس دارم واسه این که بعد از تحمل کردن حرفای اون باید این حرفا رو از تو بشنوم

فرشاد:مگه من چی گفتم؟

من:خودت خوب میدونی

فرشاد با دست اشکهایم را پاک کرد و گفت:خب ببخشید!حالا گریه نکن

با این حرف گریه ام شدت گرفت

فرشاد با تعجب گفت:سحر!؟

بعد من را همان جا در اغوش گرفت اما من کنار رفتم و گفتم:میخوام برم

فرشاد با ناراحتی گفت:از دستم ناراحتی؟

من:نه من نمیتونم از دستت ناراحت بشم

فرشاد لبخندی زد و گفت:قهرم نیستی؟

من:نه

فرشاد:باشه پس برو گلم

دلم میخواست بگوید که همراهم می اید اما چیزی نگفت این باعث شد بیشتر ناراحت بشوم با سردی از او خداحافظی کردم او سعی میکرد مهربان باشد وقتی او رفت با گریه به راهم ادامه دادم

وقتی به خانه رسیدم خوشبختانه مادرم در اشپزخانه بود قبل از این که متوجه حال من شود رفتم و ابی به صورتم زدم !لباس هایم را عوض کردم و به اشپزخانه رفتم مادرم با دیدن من لبخند زد من همان طور که به سمت یخچال میرفتم گفتم:خسته نباشی مامانم

مادرم گفت:زن عموت بهت چی گفت؟

نمیخواستم مادرم چیزی بفهمد گفتم:هیچی مگه رها گذاشت حرف بزنیم

مادرم با تعجب گفت:رها؟

من:اره ما مشغول سلام احوال پرسی بودیم که مثه چی بگم اخه...سر رسید!زن عمو هم به من گفت جلوی سحر نمیشه صحبت کرد میخواست تنها باشیم گفت هر موقه شد خودش باز دعوتم میکنه منم دیدم رها نمیذاره حرف بزنیم یه بهونه جور کردم و اومدم خونه

مادرم نیم نگاهی به من کرد که مطمئن شود راست میگویم من لبخندی زدم و لیوان اب را سر کشیدم مادرم انگار خیالش راحت شده بوددوباره نگاهی به من کرد و با جدیت گفت:بیا این جا ببینم

با تعجب گفتم:چی شده؟

مادرم:بیا

جلو رفتم مادرم دستم را بالا گرفت گفت:این حقله رو کی داده؟

من با خجالت گفتم:فرشاد

مادرم با خنده سری تکان دادو گفت:خودتون بریدین و دوختین؟

من:مامان سخت نگیر فقط یه حقلس

مادرم با خنده گفت:از دست شما ها

موقع موبایلم شروع به زنگ خوردن کرد به اتاقم رفتم تا جواب بدهم دیدم شماره فرشاد روی گوشی افتاده در اتاقم را بستم و جواب دادم

من:الو!سلام

_:سلاااااممم خانوم ناز نازی

نفس عمیقی کشیدم و با ناراحتی گفتم:خوبی؟

_:من خوبم تو خوبی؟

من:بد نیستم

_:معلومه هنوز ناراحتیا

من:نه

_:من که گفتم ببخشید

من:خب باشه منم گفتم اشکال نداره

_:به خدا باور کن منظوری نداشتم اصلا دیگه جواب سلامشم نمیدم خوبه؟

من:نه اونوقت میره همه جا میگه به خاطر من اینکارا رو میکنی

_:خب بگه بذار هر چی دلش میخواد بگه

من:فرشاد الان اینا رو نمیخواد بگی اون موقه باید میگفتی

_:باشه باشه من شرمندم تو ببخش دیگه تکرار نمیشه

نمیخواستم بیشتر از این ناراحتش کنم گفتم:دیگه تکرار نشه و اگر نه دفعه بعد با خطکش میزنمت

فرشاد با خنده گفت:خب پس بخشیدی

من:بخشیده بودم فقط یه ذره ناراحت شدم

_:خب حالا یه کار مهم دارم باهات

من:چی؟

_:راستش مامان و بابام میخوان قبل از خواستگاری عروسشونو تنهایی شام دعوت کنن امشب وقت داری؟

من:منو؟

_:پس دختر همسایه رو؟

من:زحمتشون میشه

_:نه بابا این چه حرفیه غریبه که نیستی

من:اخه مامانت زیاد خوشش نمیاد

_:اتفاقا نمیدونم چی شده مامانم اینقد اصرار کرد که نگو

من:باشه ببینم چی میشه

_:اره برو جلسه هاتو چک کن ببین امشب با رئیس جمهوری وزیری رهبری قرار نداری اگه وقتت پر نبود بعدا بگو

من:خب میدونی فقط به خاطر تو اگرم باشه خودم کنسلش میکنم

_:واقعا شما چه لطفی میکنین منو شرمنده نفرمایید

من:نه این چه حرفیه شما اقایی

_:پس میای دیگه؟

من:اره

_:پس تا یه ساعت دیگه خودم میام دنبالت

من:باشه

_:پس فعلا بای بای

من:خدافظ

گوشی را قطع کردم و موضوع را به مادرم گفتم برایش عجیب بود که چقدر من را دعوت میکنند ولی چیزی نگفت

اماده شدم فرشاد درست یک ساعت بعد دم خانه ما بود همین که زنگ را زد من در را باز کردم و پایین رفتم

به دم در که رسیدم دیدم به ماشین تکیه داده و منتظر ایستاده

گفتم:سلام

فرشاد:سلام میبینم که دیگه گریه نمیکنی

من:دوس داری گریه کنم؟

فرشاد:نههه این چه حرفیه ؟من دلم میاد گریه عزیزمو ببینم؟

من:نمیدونم

فرشاد سری تکان داد و گفت:از دست توابیا سوار شو بریم

وقتی به خانه رسیدیم عمو و زن عمو به استقبالم امدند رفتار زن عمویم کاملا تغییر کرده بود نمیدانستم نقش بازی میکند یا واقعا اتفاقی افتاده عمویم من را در اغوش گرفت و سلام و احوال پرسی گرمی با من کرد

فرشاد که کنار ایستاده بود و نگاه میکرد گفت:بسه دیگه مامان و بابام هم صاحب شدی؟

من:نههه این چه حرفیه

عمویم روبه فرشا د گفت:حسودی رو بذار کنار دیگه داری زن میگیری

فرشاد مثله بچه ها پایش را به زمین کوبید و گفت:نمیخوام

همه خندیدیم و به داخل خانه رفتیم

بعد از شام مادر فرشاد من را در اشپز خانه نگه داشت پشت میز ناهار خوری نشستیم مادر فرشاد از مستخدمشان خواست که برایما چایی بیاورد بعد رو به من کرد و گفت:سحر میخوام یه چیزی ازت بپرسم و میخوام راستشو بهم بگی

من:بفرمایید

مادر فرشاد به چشمهایم زل زد و گفت:تو واقعا فرشادو دوست داری؟

من هم به چشمهایش نگاه کردم و گفتم:با تمام وجود

مادر فرشاد لبخندی زد و گفت:یعنی به خاطر عشق انتخابش کردی؟

من:من شناخت قبلی از فرشاد داشتم چشم و گوش بسته عاشق نشدم

مادر فرشاد:به نظرت فرشاد میتونه مسئولیت یه خونواده رو گردن بگیره

لحظه ای به فرشاد به عنوان یک پدر فکر کردم واقعا خنده دار بود با لبخند گفتم:میدونم که تمام سعیشو میکنه

مادر فرشاد :من حرفای تو ورها رو شنیدم

خیلی از این حرف خوشحال شدم

مادر فرشاد ادامه داد:همیشه چیزی که فکر میکردم این بود که تو مثله اون باشی و به خاطر این اشتباه متاسفم

من:خواهش میکنم !مهم اینه که شما هم فهمیدین

مادر فرشاد لبخندی زد و دستم را گرفت و گفت:امید وارم خوشبخت بشین

من:ممنون

بعد از خوردن چایی از اشپز خانه بیرون رفتیم فرشاد نگاهی به من کردو گفت:بالاخره اومدین؟

من:داشتیم با زن عمو حرف میزدیم

فرشاد رو به مادرش گفت:افتاب از کدوم طرف در اومده با سحر حرف میزنی مامان؟

مادر فرشاد چشم غره ایی به او رفت

فرشاد:خب باشه ببخشید

بعد از جایش بلند شد و گفت:سحر بیا بریم تو اتاقم یه چیزی نشونت بدم

با هم به اتاق فرشاد رفتیم فرشاد در را بست من نگاهی به اطراف کردم و گفتم:خب چیو میخوای نشون بدی؟

فرشاد:لبه تخت نشست و گفت:هیچی همین جوری گفتم بیای اینجا روببینی

من:وا فکر نکنم اولین باری باشه که میام تو اتاقت

فرشاد:خب الان فرق داره هر چی دوس داری فضولی کن

به سمت میز تحریرش رفتم و گفتم:واقعا؟

فرشاد:اره

دفتری روی میزش بود ان را برداشتم تا به ان نگاهی بیندازم که فرشاد با شتاب گفت:غیر از اون

من:مگه چیه؟

فرشاد:هیچی بذار سر جاش

من:دفتر خاطراته؟

فرشاد از جایش بلند شد و گفت:اره حالا بذار سر جاش

من:میخوام بخونم

فرشاد:نمیشه

من:چرا؟

فرشاد:چون نمیخوام بدونی چی نوشتم

من:لطفا

فرشاد امد و دفتر را از من گرفت

با ناراحتی گفتم:حالا اگه من بودم باید میدادم بهت

فرشاد:ولی من نمیدم

من:دوس دارم بخونمش

فرشاد کمی فکر کرد و گفت:باشه!ولی وقتی خواستی بری میدم ببری خب؟

با خوشحالی گفتم:واقعا؟

فرشاد:اره

من:مرسی

فرشاد:ولی یه شرط داره

من با تعجب گفتم:شرط؟

فرشاد:اره

من:هر چی باشه قبوله

فرشاد با خنده گفت:باید بوسم کنی

در حالی که از خجالت سرخ شده بودم گفتم:چی؟

فرشاد به گونه اش اشاره کرد و گفت:بوس

خجالت زده خندیدم و گفتم:تو بده بعد ببینم چی میشه

فرشاد:زرنگی!اول بوس

من:از کجا معلوم من بوست کنم بهم میدی دفترو؟

فرشاد:قول میدم

من:اگه زدی زیر قولت چی؟

فرشاد اخم کرد و گفت:فرشاد و بد قولی؟

من:اگه زدی دیگه رو قولت حساب نمیکنما

فرشاد:اصلا نمیخوام بیا بریم بیرون از اتاق

من:خب ببخشید!چرا عصبی میشی

فرشاد ایستاد و اخم کرد

من با خجالت گفتم:خب باشه قولتو قبول میکنم

فرشاد روبه روی من دست به سینه ایستاد و گفت:5 درصد کوتاه اومدم

با ناراحتی گفتم:خب ببخشید دیگه از این حرفا نمیزنم

فرشاد با لبخند گفت:شوخی کردم گلم جدی نگیر

بعد من را در اغوش گرفت لبخندی زدو در حالی که از خجالت داغ کرده بودم گونه اش را بوسیدم!فرشاد هم متقابلا من را بوسید بعد گفت:خب بسمه دیگه لوس میشم

من:خب حالا بده

فرشاد دستم را گرفت و گفت:خواستی بری میدم

من:قول دادیا

فرشاد:باشه

بعد هر دو از اتاق بیرون رفتیم

موقه رفتن فرشاد خواست من را برساند وقتی رفت که لباس بپوشد گفتم که دفترش را هم بیاورد

من سوار ماشین شده بودم فرشاد با یک پلاستیک وارد شد ان را به من داد و گفت:میذاری تو کیفت بعدا میخونی

من:باشه

پلاستیک را در کیفم گذاشتم فرشاد لبخندی زد و به راه افتاد

به خانه رسیدم از فرشاد خداحافظی کردمو همین که وارد خانه شدم به اتاقم رفتم تا دفتر فرشاد را بخوانم وقتی دفتر را بیرون اوردم دیدم که همان دفتر قبلی نیست ان را باز کردم و دیدم که دفتر ریاضی دبیرستانش را به من داده خیلی ناراحت شدم حس میکردم که فرشاد به من اعتماد ندارد همان طور که دفتر را جلویم باز کرده بودم اشک هایم جاری شد

ارام گفتم:چرا عاشقت شدم؟چرا؟

صبح وقتی بیدار شدم اصلا حوصله ی دانشگاه و درس را نداشتم چون شب خوب نخوابیده بودم دلم مبخواست با فرشاد حرف بزنم اما نمیدانستم چه چیزی میخواهم به او بگویم

بعد از این که اماده شدم با پدرم به دانشگاه رفتم .همین که وارد شدم صدایی از پشت سر گفت:دالی موشه

به سمت صدا برگشتم شیما پشت سرم ایستاده بود از این که او را شاد و سر حال میدیدم خوشحال بودم.لبخندی زدم و گفتم:سلام

شیما با من دست داد و گفت:چیه پکری باز؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:هیچی

هر دو با هم به راه افتادیم

شیما:اره دارم میبینم

من:چیز خاصی نیس

شیما:ولی درباره فرشاده!اره؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم

شیما :باز چی شده؟

من:بیخیال باید عادت کنم

شیما:به چی؟

من:به این کاراش

شیما با لبخند گفت:کدوم کاراش؟

من:ولش کن شیما

شیما:خسته شدی از دست کاراش؟

من:نه !اصلا!هیچوقت از اونو کاراش خسته نمیشم

شیما:باشه باشه!پس چی؟اگه خسته نشدی چته؟

اهی کشیدم و گفتم:میترسم

شیما:از چی؟

من:از این که دوستم نداشته باشه از این که بخواد همه چیزو تموم کنه از این که

شیما حرفم را قطع کرد وگفت:اگه دوست نداشت ازت نمیخواست که باهاش باشی

من:ولی اون بهم اعتماد نداره !از اون گذشته حس میکنم هنوز تصمیمشو درباره رها نگرفته .هنوز تو گذشتش غرقه !نمیدونم واقعا تو ذهنش چی داره میگذره نمیدونم چرا باهام خوبه نمیدونم چرا باهام گاهی وقتا مثه یه غریبه رفتار میکنه همه اینا منو میترسونه از این که بخواد ترکم کنه شاید اگه این ماجرا ها پیش نمی اومد میتونستم با نبودنش کنار بیام ولی الان اصلا نمیتونم نبودشو قبول کنم

شیما دستم را گرفت و گفت:با این فکرا فقط خودتو ازار میدی

بغض گلویم را گرفته بود با صدایی لرزان گفتم:هیچکس نیس که به سوالام جواب بده همیشه منتظر یه فردام که همه چیز به خوبی تموم بشه اما روزا یکی یکی میان و میرن و سوالای بی جواب تو ذهنم بیشتر منو میریزه

شیما:خب از خودش بپرس

چشمهایم پر از اشک شده بود گفتم:نمیخوام ازش بشنوم که دوستم نداره نمیخوام بهم بگه باید فراموشش کنم

شیما :الهی فدات بشم گریه نکن همه چی درست میشه

بعد دستش را دور کردن من انداخت سرم را روی شانه اش گذاشتم و همان طور که جلو میرفتیم ارام ارام اشک میریختم کاش میتوانستم اینده همان طور که میخواهم ببینم

وقتی حالم بهتر شد با شیما به کلاس رفتیم.شیما سعی میکرد من را با حرفهای مختلف سرگرم کند تا به فرشاد فکر نکنم اما بعد از این که با شبما حرف زدم ذهنم بیشتر به سمت فرشاد کشیده میشد.باید حتما با فرشاد صحبت میکردم اما چه طور؟چه چیزی میخواستم بپرسم؟چه حرفهایی داشتم که باید میزدم.اگر دفتر خاطرات را نمیدیدم این اتفاق ها هم نمی افتاد

وقتی به خانه رفتم منتظر بودم که فرشاد زنگ بزند و دلیل مارش را بگوید اما تا شب خبری از او نشد ناراحت و نگران بودم . شب هر کاری کردم نتوانستم بخوابم تمام مدت در این فکر بودم که چه دلیلی داشته که فرشاد دفترش را به من نداده است و چیزی که من را بیشتر عصبی میکرد این بود که چرا با من تماس نگرفته بود !؟ در ذهنم هزار جور جواب میچرخید فکر میکردم که فرشاد این کار را کرده تا غیر مستقیم به من بفهماند که نمیتواند از گذشته دست بکشد و میخواهد که من او را تنها بگذارم اگر دلیل دیگری داشت حتما با من تماس میگرفت . میترسیدم که او را از دست بدهم نمیخواستم عشقم را تنها بگذارم اما اگر من را قبول نمیکرد راه دیگری نداشتم گریه ام گرفته بود از این وضعیت خسته شده بودم حتی گریه هم تسکینم نمیداد

دلم میخواست خودم به او زنگ بزنم اما نمیتوانستم اجازه بدهم غرورم بیشتر از این نادیده گرفته بشود . دست هایم را زیر سرم گذاشتم و در حالی که اشک میریختم زیر لب گفتم:یا اما علی به حق عید قدیرت صدامو به گوش خدا برسون من هر چقدر فریاد میزنم صدامو نمیشنوه بهش بگو میدونم حکیمی میدونم دانایی میدونم صلاحمو میخوای ولی من فرشادو به همه خوبی هایی که برام کنار گذاشتی ترجیح میدم من تقدیری به جز فرشاد نمیخوام حاضرم همه بدی هایی که شاید داشته باشه به جون بخرم و یه ذره به خدا شکایت نکنم نمیخوام بدون اون به زندگیم ادامه بدم هیچ چیز و هیچکسی رو به جز عشقم نمیخوام

فردای ان روز عید غدیر بود و طبیعتا روز تعطیل. ساعت 7 بود در رختخواب غلتی خوردم دستم را به سمت میز بلند کردم و گوشی ام را برداشتم امیدوار بودم حد اقل یک باز زنگ زده باشد اما هیچ خبری نبود دیگر تحمل نداشتم باید میفهمیدم چه خبر شده شماره فرشاد را گرفتم پس از چند بوق جواب داد

_:الو؟

صدای فرشاد نبود با تردید گفتم:اقا فرشاد؟

_:سلام نه من دوستش هستم

من:سلام گوشی فرشاد دست شماس؟

_:بله دیروز داد به من تا یک ساعت دیگه میرسونم به دستش

من:اهان باشه!پس بیزحمت بگین با سحر تماس بگیره

_:بله شمارتون افتاده حتما میگم تماس گرفتین

من:ممنون خدانگهدار

_:خداحافظتون

گوشی را قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم دلیل موجهی برای تماس نگرفتن فرشاد پیدا کرده بودم اما هنوز هم نگران بودم

از جایم بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم همه خواب بودند چایی درست کردم و دوباره به اتاقم برگشتم و روی تخت دراز کشیدم در این فکر بودم که چطور با فرشاد به خاطر دفتر خاطرات دعوا کنم که موبایم شروع به زنگ خوردن کرد فرشاد بود یک لحظه قلبم به شدت به تپش در امد جواب دادم

من:الو؟

_:سلام سحر خانوم

میخواستم ناراحتی ام را بیان کنم اما نمیدانم چرا نتوانستم گفتم:سلام خوبی؟

_:بد نیستم تو خوبی؟

من:مرسی!گوشیت دست کی بود؟

_:دست دوستم بود دیروز بهش دادم

من:چرا؟

_:تو بیمارستان دادم دستش همینجوری

من با ترس گفتم:بیمارستان؟

_:اره

من:واسه چی؟چی شده؟

_:هیچی بابا دستم شکسته

من با نگرانی و تعجب گفتم :چی؟

_:دست من شکسته است

من:کی؟الان باید به من بگی؟

_:دیروز !چیز مهمی نبوده که بخوام بگم بهت

من:اره اصلا مهم نبوده واقعا که اقا فرشاد!حالا چطوری شکسته؟

_:هیچی اومدم از پله ها بیام پایین پام پیچ خورد افتادم رو دست چپم شکست

با حالت عصبی گفتم:ای خدا!

_:بابا چیزی نیس چته تو؟

من:واسه چی اینقد حواس پرتی تو؟

_:مدل اینجوریه

من:حالا خوبی؟

_:اره فکر کنم بهترم

من:یه ذره بیشتر مراقب خودت باش

_:چشمممممم

من:حالا برو استراحت کن

_:وای نه اگه رها بفهمه رفتم بخوابم باز میاد بالا سرم

با تعجب گفتم:رها؟

_:اره از دیشب اینجاست

انتظار این یکی را نداشتم گفتم:اها به اون گفتی و به من نگفتی اره؟

_:خودش شب زنگ زد خونه مامانم بهش گفت خب چی کار کنم؟

من:باشه باشه!

و با ناراحتی نفس عمیقی کشیدم

_ :به خدا این همش منتظره من یه چیزیم بشه پاشه بیاد اینجا

خیلی ناراحت شده بودم حس میکردم فرشاد رها را بیشتر دوست دارد با همه این حرفهایی که در باره اش میزد اما باز هم چنین حسی داشتم شاید رابطه اندو خیلی بهتر از رابطه ما بود و این به شدت ازارم میداد انگار میخواستند خفه ام کنند

گفتم:اصلا لازم نیس بری استراحت کنی

فرشاد با خنده گفت:دیوونه

من:جدی میگم چیه استراحت اصلا؟

_:ولی خوب پرستاریه همه کارامو میکنه

من:اذیت نکن دختر مردمو

فرشاد با حالت خاصی گفت:نههههه مگه دلم میاد؟

با این حرفش انگار شی تیزی در قلبم فرو کردند با طعنه گفتم:حالا پرستارتون کی مرخص میشن میخوام بیام عیادت البته اگه اشکال نداره

_:ناهار واسم درس کنه میره

بغض گلویم را گرفته بود دیگر نمیتوانستم حرف بزنم با صدای گرفته ای گفتم:پس من عصر میام

_:باشه منم برم دیگه رها داره میاد بالا

داشت گریه ام میگرفت گفتم:خوش باشین

فرشاد بدون توجه من بدون خداحافظی گوشی را قطع کرد

بغض اجازه ی درست نفس کشیدن را به من نمیداد کاش جای رها بودم موقعیتی که در ان قرار داشتم غیر قابل تحمل بود دلیل این رفتار فرشاد چه بود نمیفهمیدم.

ساعت 5 اماده شدم تا به خانه عمویم بروم پدر و مادرم میخواستند به خانه ی مادر بزرگم بروند و سر راه من را هم رساندند.

زنگ در را زدم پس از چند ثانیه در باز شد وارد خانه شدم هیچ صدایی نمی امد خیلی خلوت بود چند دقیقه بعد فرشاد به استقبالم امد

من:سلام

فرشاد:سلام خانوم خانوما

من:تنهایی؟

فرشاد با شیطنت گفت:اره

من:درد!

فرشاد خندید و گفت:مامانم اینا رفتن بیرون!حالا حاضری بیای تو خونه یا نه؟

با خنده گفتم:دیوونه ایبا

با هم رفتیم داخل فرشاد گفت:برو بشین تا من برم یه چیزی بیارم بخوریم

دستش را گرفتم و گفتم:نمیخواد من که مهمون نیستم چیزی خواستم میگم

فرشاد نگاهی به من کرد و گفت:خب باشه

با هم به پذیرایی رفتیم و کنار هم نشستیم نگاهی به دست شکسته فرشاد انداختم و با نگرانی گفتم:خوبی؟

فرشاد سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت:خوبه خوب

من:خدا رو شکر

فرشاد:ولی میدونی رسمه وقتی میرن عیادت مریض یه کاری میکنن!

من:چه کاری؟

فرشاد:گلی!شیرینی!کمپوتی!ابم یوه ایی...

نداشتم به حرفش ادامه بدهد در حالی که سرم را تکان میدادم گفتم:پر رو!!

بعد از داخل کیفم جعبه شکلاتی که برایش خریده بودم بیرون اوردم و به سمتش گرفتم و گفتم:بفرمایید!خوبه؟

فرشاد با ذوق گفت:ای جانم!!!!عالیه!

از این که خوشش امده بود خوشحال شدم با لبخند گفتم:خوبه!!!

فرشاد:خب چه خبرا؟

من:هیچی دفتر خاطراتتو خوندم

فرشاد درحالی که میخندید گفت:واقعا؟

من:اره میدونی خیلی چیزا دست گیرم شد

فرشاد:چی مثلا؟

من:این که تو چقدر درس خونی که موقه خاطره نوشتن هم مساله ریاضی حل میکنی

فرشاد:ما اینیم دیگه

من:واقعا که !!!اینم از قول دادنت

فرشاد چشمکی زد و گفت:سخت نگیر

سرم را تکان دادم و گفت:مجبورم سخت نگیرم!!راستی پرستار عزیزتون کی مرخص شدن؟

فرشاد:یه سه ساعتی میشه

من:اها!خب میگفتی بمونه تا وقتی دستت کامل خوب میشه

فرشاد:اتفاقا خواستم بگم ولی دیدم زشته

من با ناراحتی گفتم:تو که بدت نمیاد اونم از خداشه

فرشاد نگاهی به من کردو گفت:هووووو!شوخی کردم بابا اون اخماتو باز کن!

نفس عمیقی کشیدم

فرشاد گفت:حرث خوردنتم دوس دارم

لبخند زدم به همین راحتی میتوانست من را ارام کند

فرشاد:اها این شد!

بعد جعبه شکلات را باز کرد و گفت:به به ! دستت درد نکنه

من:نوش جان!

فرشاد از جایش بلند شد

گفتم:کجا؟

فرشاد:برم یه چیزی بیارم خشک و خالی که نمیشه !

من:نههه!بخوام خودم میرم میارم

فرشاد:نه تو خجالت میکشی اینجا دستشویی هم بری

خندیدم و گفتم:نه خیرم

و از جایم بلند شدم و گفتم:با این دستت میخوای پذیرایی هم بکنی؟خودم میرم بگو چی میخوای؟

فرشاد:بریم با هم ببینیم اصلا چی هست!

من:باشه

با هم به سمت اشپز خانه رفتیم فرشاد پشت میز ناهار خوری نشست گفتم:چایی؟

فرشاد سرش را به علامت مثبت تکان داد

برای هر دومان چایی ریختم و کنار فرشاد نشستم فر شاد لیوانش را برداشت اما قبل از این که ان را بخورد گفت:ای وای شکلاتا یادم رفت

از جایم بلند شدم و گفتم:میرم میارم! رو میزه دیگه؟

فرشاد:اره

وقتی خواستم شکلات ها را بردارم گوشی فرشاد که روی مبل افتاده بود شروع به زنگ خوردن کرد ان را برداشتم و با صدایی که فرشاد بشنود گفتم:تلفنت!

فرشاد:خودت ببین کیه

من:باشه

جواب دادم

من:الو؟

دختری پشت خط بود با شنیدن صدای من دستپاچه شد گفت:الو؟

من با تردید گفتم:بفرمایید

خوب فهمیدم حول کرده گفت:اشتباه گرفتم

و سریع گوشی را قطع کرد

اعصابم به هم ریخت به شماره نگاه کردم دیدم که فرشاد هم با او تماس گرفته !! قلبم به شدت میزد !با عصبانیت به سمت اشپز خانه رفتم

فرشاد منتظر من بود همین که وارد اشپزخانه شدم با لبخند گفت:کی بود؟

وقتی صورت بر افروخته من را دید با تعجب گفت:چته؟

گوشی فرشاد را روی میز پرت کردم نمیتوانستم حرف بزنم بغض گلویم را فشار میداد شروع کردم به گریه کردن

فرشاد از جایش بلند شد و به سمتم امد و دستش را دراز کرد و گفت:چی شده؟چرا گریه میکنی؟

دستش را کنار زدم و گفتم:به من دست نزن!خیلی پستی فرشاد خیلی!

بعد به سمت پذیرایی رفتم و کیفم را برداشتم تا از خانه بیرون بروم اما فرشاد امد و جلو در ایستاد و گفت:چته تو؟واسه چی من پستم؟

من:با من حرف نزن برو کنار میخوام برم

فرشاد:بهت میگم چی شده؟

من:هیچی خودت بهتر میدونی

فرشاد:خودم چیو میدونم؟درست جواب بده ببینم

من:هیچی هیچی دست از سرم بردار!

خواستم جلو بروم که با دست مانعم شد با با عصبانیت گفت:مثه ادم حرف بزن سحر!

من:من حرفی ندارم برو بگو اونی که بهت زنگ زد واست حرف بزنه

فرشاد:کی زنگ زده؟دارم هنگ میکنم !واسه چی به من میگی پست؟

من:واسه این که خیانت کاری واسه این که دروغ گویی!!حالا میذاری برم

فرشاد:نه نمیذارم!کی گفته من دروغ گوام؟من چه دروغی گفتم؟

من:بگو چه دروغی نگفتی!؟

فرشاد:جون عزیز ترین کست درست و حسابی توضیح بده ببینم!کی پشت خط بود که ریختی به هم؟اینقد منو عذاب نده

من:برو گوشیتو بردار میفهمی!

فرشاد:تو گوشیم چی هست؟

شانه هایم را بالا انداختم فرشاد دستم را گرفت و گفت:بیا بریم نشونم بده

و من را به زور همراه خود کشاند گوشی اش را از روی میز برداشت و به من داد و گفت:خب نشونم بده بگو ببینم چی اینقد عصبیت کرده؟

شماره را گرفتم و گوشی را به فرشاد دادم فرشاد با عصبانیت نگاهی به من کرد و منتظر شد تا جواب بدهد بعد از چند دقیقه فرشاد گفت:الو؟

.....

سلام سونیا خانوم خوبین؟

.....

شما تماس گرفته بودین؟

.....

نه گوشیم فقط دیشب دست میلاد بود!

.....

خواهش میکنم

....

نه اشکالی نداره

.....

بله با گوشی خودش تماس بگیرین

.....

خدانگهدارتون

گوشی را قطع کرد و با حرص گفت:واسه این اینجوری میکردی؟

فهمیدم که تمام فکرم اشتباه بوده شرمنده شده بودم اما حرفی برای گفتن نداشتم!

فرشاد با عصبانیت فریاد زد:تو همین قدر.....

به حرفش ادامه نداد گفت:این نامزد دوستمه میلاد!همونی که گوشیم دستش بود!نمیتونستی اینو از خودم

بپرسی؟چرا تو اینجوری هستی ؟

سرم را پایین انداختم!

فرشاد:جواب بده دیگه تو که اینقد شکاکی!

من:من شکاک نیستم ناراحت بودم اینم که دیدم دیگه به این چیزا فکر نکردم

فرشاد:تو غلط کردی فکر نکردی!الان دوس دارم هر چی از دهنم در میاد بهت بگم سحر!همه چی واسم قابل تحمله

غیر از این که یکی بهم شک داشته باشه

من:ببخشید

فرشاد:خیلی.....

من:فکر کردم باهاشی اخه باهاش تماس گرفته بودی!

فرشاد:یعنی تو ساعتشو ندیدی؟ها؟

من:نه حواسم به اونجا دیگه نبود!حالا بسه دیگه

فرشاد :نمیدونم چطور تونستی این فکرو درباره من بکنی !من تویی که اینقد دوستم داری رو نمیخوام اونوقت برم با

یه غریبه؟چرا تو اینقد بچه ایی!

با تعجب گفتم:چی؟

فرشاد انگار تازه متوجه حرفش شده بود گفت:هیچی فراموشش کن!

من:تو گفتی منو دوس نداری؟دوست نداری؟پس این کارا چیه؟

فرشاد:فراموشش کن یه حرفی زدم!

با گریه گفتم:یه حرفی نزدی داری منظورت اینه که داری منو تحمل میکنی اره؟

فرشاد حرفی نزد

من:اره؟

فرشاد:متاسفم

سرم را با تاسف تکان دادم و گفتم:خداحافظ

این بار مانعم نشد فهمیدم اینبار حدسم درست بوده از خانه بیرون رفتم و یک باره بلند بلند زیر گریه زدم متوجه

این که کجا هستم نبودم فقط میخواستم گریه کنم

نفهمیدم کی تاکسی گرفتم و به خانه رفتم تمام اتفاقات این چند وقت از جلوی چشمهایم میگذشت یعنی تمام این ها

فقط تضاهر بود؟؟؟به حلقه ایی که دستم بود نگاه کردم ان را از دستم بیرون اوردم و چند لحظه به ان خیره شدم بعد

زیر لب گفتم:این مال من نیس مال یکی دیگس اشکهایم بیشتر شد حلقه را به گوشه ای از اتاق پرتاب کردم و

گفتم:این مال من نیست!!!

موبایلم شروع به زنگ خوردن کرد بدون این که به شماره نگاه کنم گوشی را خاموش کردم!خدا را شکر کردم که کسی در خانه نیست حوصله ی سوال های مادرم را نداشتم.

این بار نوبت تلفن خانه بود سرم درد گرفته بود میدانستم فرشاد است دستم را روی گوشم گرفتم و گفتم برو هر موقع تونستی دوستم داشته باشی برگرد.

تا شب چندین بار فرشاد زنگ زد اما من جواب ندادم. ساعت 10 بود که همه به خانه برگشتند من در اتاقم بودم

مادرم امد تا سری به اتاقم بزند با دیدن من تعجب کرد و گفت:تو اینجایی؟

لبخندی مصنوعی زدم و گفتم:اره

مادرم نگاهی به چهره من کردو گفت:چی شده؟

من:هیچی

مادرم:دروغ نگو من میفهمم

من:باور کن مامان هیچی نشده

مادرم وارد اتاق شد و گفت:چطور هیچی نشده و تو اینقد صدات میلرزه

من:سرما خوردم

مادرم سری تکان دادو کنارم نشست و گفت:وقتی گریه میکردی سرما خوردی اره؟

اینبار حرفی نزدم

مادرم با مهربانی دستی روی موهایم کشید و گفن:نه دروغ گوی خوبی هستی نه میتونی چیزی رو پنهان کنی!

این بار نتوانستم طاقت بیاورم خودم درا در اغوش مادرم انداختم و شروع کردم به گریه کردن.

مادرم سعی داشت ارامم کند گفت:چی شده؟با فرشاد بحثت شد؟

من:مامان اون منو دوست نداره!! و به گریه ام ادامه دادم مادرم با ارامش تمام من را در اغوش گرفته بود .لحظه ایی فکر کردم اگر او نبود.... حتی نمیخواستم به این موضوع فکر کنم محکم مادرم را بغل کردم مادرم پیشانی ام را بوسید و گفت:همه چی درس میشه فقط به خودتون وقت بده!

انگار از همه چیز خبر داشت و این باعث شد ارامش خاصی را حس کنم سرم را به علامت تایید تکان دادم.

مادرم تا وقتی ارام شدم کنارم ماند تا این که بالاخره از او دل کندم و گفتم:مامان برین استراحت کنین دیگه

مادرم دستی به صورتم کشیدو گفت:حالت بهتره؟

من:اره خوبم

مادرم:اگه فرشاد زنگ زد میگم نمیتونی باهاش صحبت کنی

لبخندی زدم و گفتم:ممنون

مادرم از جایش بلند شد وقتی داشت از در بیرون میگرفت گفتم:مامان

به سمتم برگشت و گفت:جونم؟

با تمام وجود برایش بوس فرستادم و گفتم:دوست دارم

او لبخندی زد و گفت:منم همین طور خوشگل خانوم!!

مادرم به اندازه کافی خیالم را راحت کرده بود ان شب بدون هیچ استرسی خیلی راحت خوابم برد

چند روز گذشت اول فرشاد چند بار در روز با خانه تماس میگرفت ولی من جوابش را نمیدادم تا این که تلفن زدن هایش را قطع کرد نمیدانم چرا ولی نگران بودم دلم میخواست بدانم که نگران است دلم میخواست حس کنم برایش مهم هستم ولی با این کار خیلی من را ترساند.

ان روز بعد ازپایان کلاس ها داشتم با شیما از دانشگاه بیرون می امدم که صدای فرشاد را شنیدم که از پشت سر من را صدا کرد.

به سمت او برگشتم فرشاد:سلام

نمیدانستم از دیدنش خوشحال باشم یا ناراحت دلم برایش تنگ شده بود سعی کردم محکم باشم به سردی گفتم:سلام

فرشاد:میای با من بری؟باید حرف بزنم باهات

به شیما اشاره کردم و گفتم:میخوام با دوستم برم

فرشاد ملتمسانه به شیما چشم دوخت همین لحظه شیما گفت:راسش سحر نیما قراره بیاد دنبالم تو بخوای میتونی بری!

با این حرف فرشاد دست من را گرفت و گفت:ممنون شیما خانوم خدا حافظتون

و من را به دنبال خودش کشید من:چی کار میکنی فرشاد؟

جوابم را نداد با دستم از شیما خداحافظی کردم و ناچار همراه فرشاد راه افتادم همین که به ماشینش رسیدیم دستم را رها کرد با عصبانیت گفتم:اگه یکی از دانشگاه منو ببینه میدونی بد بخت میشم؟

فرشاد:بشین فعلا تو ماشین من خودم میام جواب اونا رو هم میدم

من:بشینم تو ماشین که چی؟

فرشاد:بچه نشو دوباره باید باهات حرف بزنم

با حالت قهر از او رو برگرداندم و به ماشین تکیه دادم و گفتم:مگه حرفیم مونده؟

فرشاد:مگه اصلا حرفی زدیم؟

من:نیازی به حرف زدن نیس از عکس العملت همه چی معلوم بود.

فرشاد:به سمت من امد و گفت:نه معلوم نبود

من:اتفاقا واضح تر از این نمیشد!

فرشاد:ولی این طور که من میبینم تو اصلا همه چی رو قاتی کردی!

با حرص گفتم:تو خیلی واضح گفتی منو دوس نداری!

فرشاد در ماشین را برایم باز کرد و گفت:بشین !باید مفصل باهم حرف بزنیم

نشستم فرشاد لبخندی زدو در را بست و بعد هم خودش سوار شد گوشی اش را بیرون اورد و شماره ایی گرفت پس از چند ثانیه گفت:الو؟

.....

سلام سارا جون خوبی؟

.....

سارا به مامانت بگو من سحرو میبرم یه دوری با هم بزنیم ناهارو بیرون میخوریم عصر میام تحویلتون میدم!

.....

فرشاد با خنده گفت:چشم چشم!

....

کاری نداری؟

.....

خدافظ

گوشی را قطع کرد و به من گفت اینم واسه رفع بهانه جناب عالی بعد گوشی اش را روی صندلی عقب پرت کرد و ماشین را روشن کرد.

حرفی نمیزدم فرشاد نگاهی به من کرد و گفت:منظور من اونی که تو فکر میکنی نبود!

من:اها یعنی منظور تو از دوست ندارم این بود که دوست دارم؟!

فرشاد:نه

من:خب دیدی درس فکر کردم

فرشاد:ببین اگه من بهت پیشنهاد ازدواج دادم بیخود نبوده!بعد به دستم نگاه کرد و دید که حلقه را در اورده ام به دستم اشاره کرد و گفت:فکرشو میکردم !

با خجالت دستم را پنهان کردم و گفتم:نمیخوام به خاطر دلسوزی یا اجبار با من باشی.

فرشاد:اینطور نیس!

به چشمهایش خیره شدم تا ببینم راست میگوید یا نه!فرشاد:خب یعنی الان دیگه نیست!

من:یعنی قبلا بود؟

فرشاد با شرمندگی گفت:اولش اره!یعنی این رابطه واسه این شروع شد که حس میکردم داری اذیت میشی و زجر میکشی نمیخواستم اب شدنتو به پای خودم ببینم احساس گناه میکردم!

حرفی نزدم فرشاد ادامه داد :ببین سحر بهت دروغ نمیگم من اونقدر که تو میخوای نمیتونم دوست داشته باشم ولی بودنت بهم یه ارامش خاصی میده وقتی تو باهامی احساس خوبی دارم دوس دارم باهات حرف بزنم تو یه همزبون خوب واسه منی شاید تو منو انتخاب کردی چون دوستم داری ولی من تورو انتخاب کردم چون واسه کسی مثله من تو بهترینی.یعنی هیچکس نیس که اینطوری با این اخلاق من کنار بیاد و هر چی ازم میبینه چیزی نگه و همیشه مراقبم باشه و به فکرم باشه روح من خیلی حساس شده من به یه ادم مثل تو نیاز دارم.نگو که قبول نمیکنی فقط به خاطر این که...

به حرفش ادامه نداد و ساکت شد بغض گلویم را فشار میداد گفتم:مطمئنی؟

فرشاد:از چی؟

من:از حرفایی که میزنی؟

فرشاد سرش را به علامت مثبت تکان داد!و گفت:میخوام همه حرفامو امروز بهت بگم من انتخابمو کردم ولی میخوام امروز تو تصمیمتو بگیری و من بهش احترام میذارم

همین لحظه فرشاد ماشین را نگه داشت کنار رستوران بودیم فرشاد لبخندی زد و گفت:با شکم پر البته

هر دو با هم پیاده شدیم گیج شده بودم خودم هم نمیدانستم فرشاد را میخواهم یا دوست داشتنش را!

با فرشاد وارد رستوران شدیم او با مهربانی دستم را گرفته بود نمیدانستم مهربانی اش را باور کنم یا دوست نداشتنش را با هم سر یک میز روبه روی هم نشستیم فرشاد منو را جلوی من گرفت گفتم:من میل ندارم

فرشاد:لوس نشو چی میخوای؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:خودت انتخاب کن.

فرشاد سرش را با لبخند تکان داد و نگاهی به منو کرد و بعد کوبیده سفارش داد

بعد به من نگاه کرد و گفت :خوبی؟

من:نه اصلا!

فرشاد اخم کرد و گفت:بد اخلاق!بعد ادامه داد:از کجا شروع کنم؟

من:هر جا دوست داری

فرشاد:خب اول از همههههه رها!

من:نمیشه ما حرف بزنیم و اسم این نیاد؟

فرشاد با خنده گفت:همین دیگه باید بگم ببخشید ولی فکر میکردم ناراحت بشی ازم و بذاری بری راستش از عمد این کارو میکردم ولی عکس العملت خیلی برام ارزش داشت

من:یعنی میخواستی منو تحریک کنی؟

فرشاد شرمنده گفت:اره

من:جالبه خب؟

فرشاد:خوبه حالا

من:بگو بگو ببینم دیگه چی؟

فرشاد:ولی اون روزی که اومدم خونتون از ته قلبم نگرانت بودم اون روزی که رفتیم پارک حس کردم انتخابم درست بوده

نگاهی به چشمهایش کردم و گفتم :ولی دوستم نداری

فرشاد:زمان لازمه من دارم سعیمو میکنم باور کن!

نگاهی عمیق به چشمانش کردم و گفتم:قول؟

فرشاد:قول!بعد لبخند زد

من با تردید گفتم:میشه بگم نه؟

فرشاد:شیفته همین مهربونیتم

من:لوس نقطه ضعف پیدا کردی؟همه کاراتو با این بل بل زبونیا ماست مالی میکنی؟

فرشاد ابرویی بالا انداخت و گفت:مشکله توئه دیگه.

اخم کردم فرشاد خندید

به همین سادگی همه چیز را فراموش کردم حرف هایش صدایش صورتش همه و همه برایم مثله ابی روی اتش بود انگار یک ارام بخش قوی بعد از یک درد طولانی بود.

بعد از ناهار فرشاد من را به خانه رساند و از من قول گرفت که جواب منفی به او ندهم و ضربه اخر را با یک بوسه به پایان داد.

روز عروسی از فرشاد قول گرفتم که تا وقتی مطمئن نشده دوستت دارم را به زبان نیاورد این تنها خواسته من از فرشاد بود

و این طلسم 4 سال بعد شکسته شد ان شب با فرشاد اماده خواب شدیم کم کم داشت خوابم میبرد که فرشاد رو به من کرد و گفت:سحر؟بیداری؟

خواب الود به سمش برگشتم و گفتم:نه!

فرشاد:یه چیزی بگم؟

لبخندی زدم و گفتم:بگو

قرشاد:میدونی چقد دوست دارم؟

من:اووومممم اینقد؟

بعد یک بند از انگشتم را نشان دادم

فرشاد:همین؟

من:پس چی؟

فرشاد من را در اغوش گرفت و گفت:اندازه مهربونیات دوست دارم

لبخندی زدم و گفتم:مطمئنی؟

فرشاد:مطمئن مطمئن!

من هم او را در اغوش گرفتم و گفتم:منم دوست دارم

فرشاد ارام در گوشم گفت:ممنون که ارامشو به قلبم برگردوندی عزیزم!

پایان

پـــایـــان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید

www.romansara.com